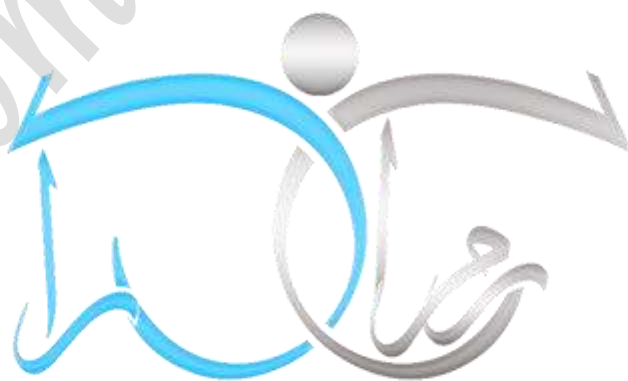


نام کتاب: بازگشت به خوشبختی

نویسنده: فهیمه رحیمی

« رمانسرا »

www.romansara.com



بازگشت به خوشبختی - فهیمه رحیمی

فصل اول

بسته سفارش برادرم را از روی میز برداشتم ، و در حالی که بازویم از سنگینی آن به طرف پائین کشیده می شد رو به مادر کردم و گفتم :

خیلی سنگین است . لبخند کمرنگی بر لبش نقش بست و گفت : اگر فکر میکنی نمی توانی آن را حمل کنی بگذار تا خودش ببرد . نفسی را که در سینه حبس کرده بودم با کشیدن نفس عمیق تری خارج کردم و گفتم : حالا که مسئولیت رساندن آن را قبول کرده ام می برم . تا نزدیک در به یاریم آمد و در را برای بیرون رفتنم گشود ، و با دلسوزی مادرانه اش گفت : مواظب باش زمین نخوری ، بهتر است با تاکسی بروی . پذیرفتم چون بسته براستی سنگین بود و برای من وزنه ای غیر قابل تحمل . یک لحظه از بی فکری سعید و این که از من خواسته بود بسته کتاب های امانتی دوستش را بر گردانم ، به خشم آمدم .

سر خیابان مدتی به انتظار تاکسی ایستادم . اما با رسیدن اتوبوس تصمیم را عوض کردم و سوار اتوبوس شدم داخل اتوبوس خیلی شلوغ بود اما مرد جوانی صندلی خود را به من داد . با گفتن " خیلی متشکرم " جای او نشستم و بار دیگر نفس عمیقی کشیدم . نگاهم را به روبرو دوختم اما ازدحام جمعیت امکان دیدن خیابان را از من سلب کرده بود . سعی کردم از شیشه کنار دستم خیابان را تماشا کنم .

در حالی که به بیرون خیره شده بودم به خودم می اندیشیدم . به هجده بهاری که پشت سر گذاشته بودم و این که حالا ، به عنوان دیپلمه بیکار چه می خواهم و به دنبال کدام هدف هستم . برای آینده تصمیمی نداشتم ، حتی دوازده سال تحصیل را نه به خاطر کار هی شدن ، بلکه به صرف این که باید خواند و مدرک گرفت ، گذرانده بودم .

آخرین فرزند خانواده بودم . دو خواهر بزرگترم ازدواج کرده و رفته بودند تا هریک کانون خانواده ای را گرمی بخشند . من مانده بودم و دو برادر یکی دانشجوی پزشکی ، و دیگری سهامدار یک شرکت تجاری ، هر دو هم مجرد ، یکی به بهانه درس خواندن . دیگری به قول خودش به دنبال بخت

نمی دانم چرا وقتی به پدر فکر میکنم بلافاصله موهای جو گندمی اش در نظرم مجسم می شود راست قامت است و همیشه لبخند به لب دارد . هیچ گاه از او شکوه ای نشنیده ام همواره خدا را به خاطر لطف و محبتی که در حقش روا داشته ، (فقط کاربران عضو می توانند لینک ها را ببینند .)

سیاسگذار بوده است .

پدر باری گرم نگه داشتن کانون خانواده از هیچ تلاشی کوتاهی نکرده است و تا آنجا که توان داشته برای راحتی ما زحمت کشیده . او از مادر به عنوان زن کامل و بی عیب نام میبرد ، و از ما می خواهد مادر را نمونه و الگو خود قرار دهیم . شاید به خاطر اینکه مادر یک فرهنگی بازنشسته است و تمام حقوق خود را در اختیار او می گذارد ، مورد این همه تعریف و تمجید وی قرار می گرفت . ولی باید اعتراف کنم که او واقعا بهترین مادر دنیاست . آن چنان با صفا و صمیمی است که نه تنها پدر بلکه دیگران را همخ به تحسین و می دارد .

حس میکنم هر دو پام خواب رفته است . انگشتان پام را تکان می دهم ، و از گزگزگی که در انگشتانم بوجود می آید یقین میکنم که دچار خواب رفتگی پا شده ام . قدری خود را جابه جا کرده بسته را روی زانویم حرکت می دهم تا مقصد دیگر چیزی نمانده است . خدا کند در این فاصله خواب رفتگی پام از بین برود . حالا بیشتر مسافران پیاده شده اند آفتاب با حرارت به داخل اتبوس می تابد و راننده هر چند گاه عرق پیشانی را پاک میکند .

وقتی به ایستگاه رسیدم از خواب رفتگی پا هم دیگر اثری نبود . پیاده شدم مردم چنان از کنار هم می گذشتند که انگار از چیزی میگریزند . سر کوچه کمی ایستادم و با کنجکاوی به داخل کوچه نگاه کردم برای اطمینان بیشتر آدرسی را که سعید داده بود خواندم کوچه درست بود وارد شدم درب سوم دست پیش بردم و زنگ را فشردم . انتظارم زیاد طول نکشید . خانم جوانی در میان درب ظاهر شد . ادی و نزاکت را فراموش نمودم سلام سردی کردم و بعد بدون آنکه خورد را معرفی کنم بسته را به طرفش گرفتم و گفتم این بسته مال بهرام خان است لطفا به ایشان بگوئید سعید خیلی تشکر کرد . آن خانم بسته را از دست گرفت و در حالی که لبخند تمسخر آمیزی بر لب داشت گفت :

شما سعید آقا هستید ؟ سرم را به زیر انداختم و در حالی که سعی میکردم بر خود مسلط باشم گفتم : نخیر سعید برادر من است و من حامل پیام او هستم . متاسفانه نتوانسته بودم لرزش صدایم را مخفی کنم و هنگام گفتن این مطلب صدایم آشکارا می لرزید آن خان چادرش را مرتب کرد و گفت : قصد بدی نداشتم امیدوارم از شوخی من نرنجیده باشید خواهش میکنم بفرمائید تو . صدایش

گرم و ملایم بود لهجه داشت حدس زدم که کرد باشد گفتم : نه متشکرم خداحافظی کردم و به سرعت دور شدم .

عصبی بودم نمدانستم بیشتر از خودم ناراحت بودم یا از آن زن که خواسته بود آداب معاشرت را به من یاد بدهد . چطور اجازه داده بود یک زن شهرستانی به من توهین کند . این بار وقتی سوار اتبوس شدم خانمی، که دختر چهار پنج ساله ای در بغل داشت کنارم نشسته بود . دخترک به قدری شیطان و بازیگوش بود که تمام خرده بیسکویت هایش را روی دامنم ریخت . با چنان اخمی نگاهش کردم که ترسید و سرش را در سینه مادر فرو برد .

خنده آن زن حتی برای لحظه ای از نظرم محو نمی شد . چه خوب بود با او به طرز دیگری آشنا میشدم ، اول خودم را معرفی می کردم و بعد با جملاتی زیبا و دلنشین قدردانی و سپاسگذاری سعید را ابراز می داشتم . اصلا چه خوب بود اگر خود بهرام در را به رویم می گشود و من مجبور نمی شدم با آن زن حرف بزنم . آن قدر در این افکار غرق بودم که بعد مسافت را فراموش کردم ، و فقط وقتی فهمیدم به مقصد رسیده ام که در مقابل خود مناظر آشنایی دیدم .

در خانه آنقدر از آن زن بدگویی کردم که انگار با دیوی برخورد داشته ام . اما سخن ملایم مادر بار دیگر به من فهماند که اشتباه از خودم بوده است . وقتی سعید آمد با عصبانیت از او خواستم که دیگر کاری به من واگذار نکند و در مقابل چشمان حیرت زده اش اتاق را ترک کردم .

خانه ای که در آن زندگی میکنم در دو سوی حیاط بنا دارد تا چندی قبل ما با عمو و خانواده اش در همین خانه زندگی می کردیم در یک سوی ساختمان ما بودیم و در سوی دیگر ساختمان آن ها . اما حالا آنها به خانه بزرگتری نقل مکان کرده اند و بنای آن سوی حیاط خالی و بدون مصرف باقیمانده است . پدر قصد دارد آنجا را اجاره بدهد ولی احتیاج مبرمی به نقاشی دارد . وقتی از اتاق خارج شدم خود را به یکی از اتاق های خالی رساندم و لب پنجره نشستم به فکر فرو رفتم . چه روزهای خوبی را با دختر عمو و خواهرانم در این خانه گذرانده بودیم . اما حالا آنها ازدواج کرده و رفته اند ، و مانده ام و دو برادر .

چند قدم در طول اتاق راه رفتم . مادر مشغول تمیز کردن پنجره بود . از کارهای روزمره خانه که به طور ماشینی انجام می گیرد متنفرم . هیچ تغییری در این برنامه نیست و هیچ چیز بر آن تاثیری ندارد . مادر خود را ملزم می داند که از صبح تا شام به کارهای خانه مشغول باشد . او ایثار می کند و در مقابل چیزی نمی خواهد . حتی یکروز مرخصی بر خود روا ندارد . چرا باید چنین باش ؟
زمانی که نزد مادر برگشتم کار نظافت به پایان رسیده بود . او دستهایش را می شست . من هم از میان کتاب های داستان یکی را انتخاب کردم ، خورد را روی مبل رها کردم و با بی میلی مشغول

خواندن شدم . باید پس از خواندن از رویش نسخه برداری کنم . مسعود به من ایراد می گیرد و می گوید که اگر به جای این کتابها از کتب درسی استفاده کنم ، به راحتی در کنکور قبول میشم . خوب شاید هم حق با او باشد ولی من دیگر نمی خواهم خود را درگیر اصول فیثاغورث کنم . کتاب را کنار گذاشتم دستم را زیر چانه ام زدم و به نقطه ای خیره شدم . مادر سکوت اتاق را شکست و پرسید :

عصر همراه ما می آیی ؟

گفتم : کجا

_ خانه عمو

_ نه نمی آیم .

_ چرا

_ برای اینکه می خواهم بقیه کتابم را بخوانم

پرسید: آخرش که چی ؟ تا کی میخواهی فقط بنشینی و کتاب بخوانی ؟ تو از همه کناره گیری میکنی دخترم تو در سنی هستی که باید با مردم بیشتر معاشرت داشته باشی . تا با مردم نباشی نمیدانی مشکلات آنها چیست . به میان حرفش پریدم و گفتم :

به من چه ارتباطی دارد درد مردم چیست . مگر من دکترم . هر کسی مسئول سرنوشت خودش است . شما طوری حرف میزنید انگار تمام جامعه در یک نفر خلاصه شده است و آن یک نفر هم به قدری مریض است که هر آن امکان دارد بمیرد . تازه در آن صورت هم به من ارتباط پیدا نمکند که او را معالجه کنم . امیدوارم جامعه ای نو ، با افکاری سالم به وجود بیاید که دیگر احتیاجی به غم خواری شما نباشد . شما همیشه از زنجیر محبت در میان افراد صحبت می کنید . بارها و بارها شنیده ام که گفته اید چیزی که تا بحال این مردم را سرپا نگه داشته حس نوع دوست و وطن پرستی است . گفته اید این مردم را زنجیری به جز قوانین اجتماعی به هم متصل کرده است . آیا واقعا چنین است یا خواسته اید به کلامتان عمق بیشتری بدهید؟ خوب اگر هست بگوئید چیست از کدام زنجیر حرف می زنید ؟

مادر با سرانگشت ، گرد روی دسته مبل را پاک کرد ، نگاهش را با تمام وجود به چشمم دوخت و خواست شروع به صحبت کند که بوی سوختگی آمد و او با عجله به طرف آشپز خانه دوید . یک شب بعد از اینکه شام را خوردیم و هر کدام به کاری مشغول بودیم ، سعید از پدر پرسید :

پدر ، آیا حضری یکی از اتاقها را به دوستم اجاره بدهی ؟ پدر نگاهش را از روی روزنامه برداشت و گفت :

پس تکلیف دو اتاق دیگر چه می شود؟ آیا دوستت حاضر است اجاره تمام اتاق ها را بدهد؟ سعید پوزخندی زد و گفت:

مسلمانا نمی تواند. او هم مثل من دانشجویست. اگر من بتوانم اوهم می تواند. مادر بافتنی اش را کنار گذاشت و گفت:

ما که نمیتوانیم هرکدام از اتاقها را به یک نفر اجاره بدهیم. اینجا به درد یک خانواده می خورد. در غیر اینصورت اجاره کافی نیست.

بعد مثل کسی که تمام گفتنی ها را گفته باشد مجدد بافتنی را به دست گرفت و شروع به بافتن کرد. در این هوای گرم دیدن کلاف در دست مادر بر حرارت بدنم می افزود. اما او خیلی راحت دانه ها را از میلی به میل دیگر منتقل می کرد. او مشغول تهیه سیسمونی برای سارا بود. مسعود پرسید:

من این دوستت را می شناسم؟ سعید سر را به علامت تایید تکان داد و گفت:

بله اتاق را برای بهرام می خواهم. همانطور که می دانی او فعلا با خواهرش زندگی می کند. اما خواهر شوهرش به شیراز منتقل شده و بهرام مجبور است برای خودش اتاق اجاره کند. پرسیدم:

چرا در همان خانه نمی ماند؟ سعید در حالی که از جایش بلند میشد گفت:

چطور ماهی چهار هزار تومان اجاره بدهد؟ و بعد از گفتن این جمله اتاق را ترک کرد. پرسیدم:

مسعود بهرام همان است که خوارش بی ادب است؟ مسعود چشم غره ای به من رفت و گفت:

تو هنوز فراموش نکرده ای؟ بله. بهرام همان است. بعد پدر را مخاطب قرار داد و گفت:

او پسر خوبی است. اهل کردستان است. خانواده اش در آنجا زندگی می کنند. تنها خواهر و شوهر خواهرش در تهران هستند. که حالا آنها هم نقل شده اند. بهرام از سعید بزرگتر است. با سختی بسیار درس خوانده است. می دانی پدر خیلی پشتکار می خواهد که کسی خودش را از روستا به شهر و به دانشگاه برساند، آن هم بدون هیچ گونه کمکی از جانب خانواده ویا سایرین، و بعد آنقدر از خود استعداد نشان بدهد که به عنوان شاگرد اول در دانشگاه مشغول به تحصیل باشد. اگر من جای شما بودم قبول می کردم. با آمدنش کمک بزرگی به سعید می کند سعید می تواند در درس هایش از جود استفاده کند. حالا میل خودتان است و با گفتن این جمله او هم اتاق را ترک کرد.

بین پدر و مادر نظرخواهی شد و به این نتیجه رسیدند که بهرام را به عنوان مستاجر بپذیرن. به قوا پدر با یک تیر دو نشان می زدند. هم سعید را خوشحال می کردند و هم بهرام را به عنوان معلم سرخانه استخدام می نمودند.

فردای آنروز سعید با خوشحالی از در خارج شد. من در دلم نسبت به بهرام، که هرگز ندیده بودمش احساس نفرت می کردم و شاید تنها کسی بودم که با آمدنش موافق نبودم ولی بهرحال تصمیم گرفته شده بود.

یک اتاق را به بهرام اختصاص دادیم و سعید هم که می خواست نزدیک دوستش باشد به ساختمان روبرو نقل مکان کرد و یکی دیگر از اتاقها را برداشت. من از این بابت خوشحال شدم، چون اتاق او را من در اختیار گرفتم. حالا می توانستم با خیال راحت در اتاقم را ببندم و هر قدر که دلم می خواست کتاب بخوانم بدون آن که کسی مزاحم شود.

روزی که او به خانه ما آمد روزی بود مانند روزهای دیگر آفتاب گرم تابستان هم چنان کلافه کننده بود. من در اتاقم مشغول خواندن کتاب بودم که مادر سرش را داخل اتاق کرد و پرسید: امروز هم به من کمک نمیکنی؟ سرم را بلند کردم و گفتم: مگر امروز با روزهای دیگر چه فرقی دارد؟ در حالی که سعی میکرد خشم خود را نشان ندهد گفت:

امروز مستاجرمان می آید چه خوب است که تو هم قدری به من کمک کنی. مادر او چه شکلی است؟

خوب مثل تمام جوان های دیگر است. اما فکر میکنم خیلی از سعید بزرگتر باشد. البته سعید می گوید فقط بیست و پنج سال دارد.

علتی برای دروغ گفت وجود ندارد. چرا باید سنش را کمتر بگویند؟ آیا او لباس محلی پوشیده است؟

نه مثل برادرت بلوز و شلوار بر تن دارد.

هنگام عصر با سعید از خانه خارج شدند. از پشت او را دیدم چهارشانه، با موهای پرپشت و سیاه. چند روزی از اقامت او در خانه ما می گذشت. سعید کلیدی در اختیارش گذاشته بود تا رفت و آمدش بدون اشکال باشد. وقتی می آمد یک تک زنگ می زد، سپس کمی صبر کرده، آنگاه کلید می انداخت. از کاری که می کرد خنده ام می گرفت. آیا خود را برتر از ما می دانست و می خواست با اعلام زنگ ما خبردار بایستیم؟

یک روز پدر از او دعوت کرد برای شام پیش ما بیاید تا آن زمان من خود را از او پنهان داشته بودم. ولی آنشب به ناچار برای چیدن میز شام به اتاق پذیرایی رفتم و آنجا توسط سعید به هم معرفی شدیم. چقدر از او ترسیدم. چشمان درشت و نافذش به شدت مرا تکان داد. ابروه و سیبیل پرپشت او با صورت بزرگش کاملا متناسب بود من هم متعقد شدم که بیش از بیست و پنج سال دارد.

هنگام خنده داندانهای سپیدش زیر پوست گندمگونش می درخشید . هیچ نشانی از زرق و برق جوانان امروزی نداشت ، نه به گردنش تمثالی و نه به انگشتش انگشتری . تنها ساعت بند چرمی سیاهی به دستش بود . چرا از مد پیروی نکرده بود ؟ مگر نه اینکه خیلی از جوانان تکمه پیراهن خود را باز گذاشته و به تقلید از جوانان اروپایی از گردنبند خر مهره استفاده می کردند . چرا شلوارش انقد ساده بود ؟ درست مثل پدر

در حالیکه بشقاب ها را روی میز می گذاشتم ، بهرام صورتش را جانبم دوخت و گفت :
به نظر خواهرم شما دختر خونگرم و مهربانی آمده اید . می خواستم لبخند بزخم و از تعریفش تشکر کنم . اما به جای آن با لحن سردی گفتم :

راستی ! و به کار چیدن میز ادامه دادم . اگر برای حفظ آبروی خانواده نبود عقده ام را به جای او خواهر بر سر او خالی می کردم ، اما چاره ای نداشتم باید سکوت می کردم .
سر میز شام خیلی آرام به نظر می رسید . تنها صدای قاشق و چنگال سکوت را می شکست . از فضایی که به وجود آمده بود احساس ناراحتی می کردم . مگر این یک ضیافت رسمی بود که هیچکس حرفی نمیزد . سعید را مخاطب قرار دادم و گفتم :

نمی دانم چرا ضبط صوت درست کار نمی کند تمام نوار ها را جمع می کند . سعید گفت :
فردا می برم تعمیرگاه . شاید عیب از (هد) آن باشد . با خنده گفتم :

شاید هم شکسته باشد . با تعجب نگاهم کرد و پرسید : مگر زمین خورده ؟

خودش نه ولی من عصبانی شدم و زدمش زمین . مسعود گفت : پس باید فاتحه آن را خواند .

بهرام سرش را بلند کرد و نگاهی به من انداخت . لابد در دل می گفت "این دختر دیوانه است"
بعد از صرف شام دو برادر او را در میان گرفتند و در مورد موضوع هایی که مورد علاقه شان بود پرداختند . هنگام خداحافظی از مادر خواهش کرد هرگز به خاطر او خود را به زحمت نیندازد و رابطه دوستی اش با سعید را در نادیده بگیرد و با او فقط مثل یک مستاجر رفتار کند . می خواست مستقل باشد . شاید فکر می کرد آزادی او را سلب خواهیم کرد.

یک ماه از آمدنش گذشت . طبق قولی که مادر به او داده بود استقلال خود را داشت . به تنهایی غذا درست می کرد لباسهایش را هم یا به خشکشویی می برد و یا در منزل می شست . از این که من او را هنگام شستن لباس و یا آشپزی بینم خجالات نمی کشید ، حتی مواقعی که بخاطر پوست کندن پیاز اشک از چشمانش سرازیر بود! باید اعتراف کنم بعضی مواقع کارهایش را دزدانه زیر نظر می گرفتم . اما همچنان از او بیزار بودم . مستاجر نیاوردیم ، حالا هم که آوردیم دانشجوی فقیری است که علاوه بر درس خواندن، تدریس خصوصی هم بکند . تازه باز هم آنقدر پول نداشته باشد که برای

صرف غذا به یک رستوران برود . او در دل تک تک افراد خانواده به جز من جایی برای خود باز کرده بود . سیما و سارا از او به احترام نام می بردند و شوهرانشان از پای صحبت های او بر نمی خواستند ، راضی و خشنود بودند و او را مردی فهمیده و سیاستمدار قلمداد می کردند . اما هیچیک از تعریف های آنها در من اثر مطلوبی نمی بخشید ، برعکس روز به روز شدت انزجارم از او بیشتر می شد .

ادامه فصل اول - قسمت 1-2

روزهای جمعه برای ما روز گردهمایی بود و این یک سنت خانوادگی محسوب می شد که شکستم آن از دید من یک گناه به شمار می رفت . او هم در ایم روز کارهایش را بطور اتوماتیک انجام میداد و بعد ساک حمام مشکی رنگش را به دست می گرفت و از در خارج می شد . در منزل حمام داشتیم اما او ترجیح می داد از گرمابه عمومی استفاده کند .

ماه دوم پائیز بود برخلاف روز پیش که هوا ابری بود آن روز هوا صاف بود و آفتاب کم رنگ و دلچسبی سطح حیاط را پوشانده بود . پدر مدتی پشت پنجره ایستاد و به درختی که در وسط باغچه کوچکمان کاشته بود نگاه کرد . بعد رو به سایرین کرد و گفت :

بهتر است امروز غذا را در حیاط بخوریم .

هوس های کودکانه ای که پدر میکرد کاملاً با سن او مغایرت داشت . اما هیچوقت مادر با این هوس های او مخالفت نمیکرد . من با کج خلقی گفتم :

پدر باز هم هوسشان گل کرده . اما سارا با صدای بلند موفقیت خود را ابراز کرد به ناچار من هم تسلیم شدم .

زیلویی برداشتیم و در حیاط پهن کردیم . وقتی بهرام وارد شد با دیدن ما که همه روی زیلو نشسته و استکان چای در مقابل داشتیم لبخندی زد و بعد با همه احوالپرسی کرد . موهایش خیس و لبهایش گل انداخته بود . پدر استکان چای را در مقابلش گذاشت و با او مشغول صحبت شد .

از جمع آنان خارج شدم و به اتاقم رفتم . دوست نداشتم جایی باشم که او هست . او آنقدر غرور و تکبر داشت که حتی به من نگاه هم نمی کرد . اما با سارا و سیما به صحبت می نشست . بابک او را عمو خطاب می کرد و به محض دیدنش خود را به آغوش او می انداخت . پس از نوشیدن چای بلند شد و به اتاقش رفت . موقع ناهار با اصرار و پافشاری پدر سر سفره حاضر شد . من از عمل کودکانه اش بی اندازه عصبانی شدم اما برای آنکه حرفی بر خلاف میل دیگران بر زبان نیارم برای خود غذا کشیدم و به اتاقم رفتم . این کار از نگاه تیزبین برادرم دور نماند . هنگام عصر وقتی دوباره جمع

خانواده در اتاق دور هم نشستند ، مسعود کنار آمد و پرسید چرا چنین کردی ؟ شانه ام را بالا انداختم و گفتم :

بهرام خان از نظر شما پسر خوبی است . ولی من عقیده دیگری دارم . حرفم را قطع کرد و گفت : کسی نخواستہ تا از او خوشت بیاد . اما این بی ادبی ترا می رساند . او به عنوان مهمان سر سفره ما نشسته بود و این از نزاکت به دور بود که تو ... حرفش را قطع کردم و گفتم :

من همین هستم و عوض هم نخواهم شد . سعید با عصبانیت گفت :

خانم خودش را اجتماعی هم قلمداد می کند . اما اگر نظر مرا بخواهی تو نه تنها اجتماعی نیستی بلکه ابتدایی ترین اصول زندگی اجتماعی و آداب معاشرت را هم نمی دانی و من ... در اینجا مادر دخالت کرد و گفت :

بچه ها بس کنید . کار سعیده اشتباه بوده اما بیایید این روز خوب را خراب نکنیم . شدت انزجارم از بهرام دو برار شد ، چرا که او باعث شده دو برادرم در مقابل شوهر خواهرانم بمن توهین کنند و غرورم را بشکنند .

شب وقتی خانه خالی از میمان شد پدر کنارم نشست و گفت :

سعیده تو خودت بهتر میدانی که من اهل پند و موعظه نیستم . اما می بینم که مدتی است اخلاق و رفتار تو کاملا تغییر کرده است . ما به تو پیشهاد ادامه تحصیل دادیم رد کردی . گفتیم برای خودت یک سرگرمی فراهم کن که آن هم مورد قبول واقع نشد . من فکر میکنم این کج خلقی تو فقط به خاطر بیکاری و بی برنامه بودن توست . سعی کن برای خودت کاری دست و پا کنی . برو خیاطی یاد بگیر یا هر کاری که دختران همسن و سال تو انجام می دهند . ولی نگذار جوانیت پوچ و بی هدف بهدر برود . نکته مهم تر آنکه من به هیچ وجه طاقت بی ادب بودنت را ندارم . بلند شد و شیشه عینکش را تمیز کرد و دوباره آن را بر چشم گذاشت . موعظه به پایان رسیده بود .

آن شی با افکار گوناگونی به بستر رفتم به شدت احساس تنهایی میکردم . فکر میکردم هیچکس مرا درک نمی کند . من به این سنت های غلط این حرکات به ظاهر دوستانه این آئین کهنه مهمان دوستی موافق نبودم . چرا باید وجود کسی را که دوست نمی داشتم به عنوان مهمان تحمل میکردم ؟ چرا مقید می کردند به خاطر اونا به او احترام بگذارم ؟ من باید از دیگران جدا می شدم . باید به جایی می رفتم که آزاد بودم و می توانستم با کسانی معاشرت کنم که دوستشان داشتم . نه قید و بندی و نه رضا و تسلیمی . پدر از من خواسته بود که از برادرها عذرخواهی کنم . به خاطر رضایت او این کار را کردم . اما نمی باید تسلیم عقاید آنها می شدم . با خود گفتم در اولین فرصتی که بدست بیاورم آنها را ترک خواهم کرد .

فردای آنروز بهرام تنها به خانه برگشت . من به حیاط رفتم و در گوشه ای نشستم هنوز آفتاب کمی روی دیوار باقی بود . خود را به دیوار چسباندم ، می خواستم باقیمانده آفتاب به جسمم گرمی ببخشد . دستم را زیر بغل بردم و صورتم را به طرف آفتاب گرفتم . سوز و سرمایی که بر جسمم سنگینی می کرد ، چشم گشودم ، نگاهم با نگاهش در آمیخت . از پشت شیشه مرا می نگریست . سر به زیر انداختم و آرام راه اتاقم را در پیش گرفتم . در عمق چشم این مرد چیزی بود که مرا می ترساند . چرا نگاهش وجودم را به لرزه در می آورد ؟ آیا واقعا از او متنفر بودم ؟

عصر سعید در حالی که آهنگی را با سوت می نواخت وارد شد . او همیشه به هنگام ورودش مادر را بغل میکرد و من فکر میکردم با اینکار سعید خستگی کار روزانه از تن او رخت بر می بست . چون برقی در چشمانش می درخشید و می گفت " اذیتم نکن " . سعید به سردی جواب سلام را داد . وقتی دستم را روی شانه اش گذاختم با تعجب نگاهم کرد و چون لحن پوزش خواهانه مرا دید بغلم کرد و گفت :

مهم نیست خواهر کوچولو عاقل می شوی .
از لبخندی که به رویم زد فهمیدم که برآستی مرا بخشیده است . می خواستم به نصایح دیگران گوش کنم . رفتم و در یک آموزشگاه ماشین نویسی ثبت نام کردم . این کارم در خانه موجب شادی شد . سعید از یکی از دوستانش ماشین تحریری به امانت گرفت و من در خانه هم مشغول تمرین شدم . یک شب سعید مقداری جزوه در اختیارم گذاشت تا آنها را تایپ کنم . عقیده داشت برای هر سه نفرمان مفید است . می گفت تو دستت راه می افتد من وبهرام هم در وقتمان صرفه جویی می شود . با پشتکاری که در خود سراغ نداختم مدرک گرفته و به دنبال آن راهی کلاس زبان شدم . برای خارج شدنم از این کشور باید زبان می آموختم . وقتی مسعود از ثبت نام در کلاس زبان با خبر شد با خنده گفت :

میس سعیده احتیاجی به کلاس زبان نیست با همین مدرکی که داری استخدامت می کنم . گفتم : حالا که به دانشگاه نمی روم دوست دارم اتاقم را با مدارک و گواهینامه های آموزشگاهی پر کنم . بالاخره متقاعد شدن و من با شروع ماه دوم زمستان از شرکت مسعود تقاضای کار کردم . در یک روز سرد و برفی زمستان همراه مسعود به شرکت رفتم . ساختمان بزرگ و زیبایی بود . بنای ساختمان در محوطه ی بزرگی واقع شده بود که اطراف آن را درختان کاج احاطه می کردند . برف روی شاخه درختان منظره بدیعی بوجود آورده بود . مسعود دستش را زیر بغلم زد و هردو با آسانسور به طبقه چهارم رفتیم . او مرا به اتاقش راهنمایی کرد و گفت : همین جا بنشین تا برگردم .

اتاق بزرگی بود که با سه میز گردویی که با فاصله نسبتاً دوری از هم قرار گرفته بودند. بر روی یکی از میزها تلفن و بروی دو میز دیگر ماشین تحریر قرار داشت. براه افتادم به سمت پنجره بسته رفتم. از آنجا می توانستم اطراف ساختمان شرکت و همچنین چشم انداز خیابان را بینم. بر اثر ریزش برف حرکت ماشین ها به کندی انجام می گرفت، با صدای در برگشتم. مسعود همراه مرد میانسالی وارد شد. ما به هم معرفی شدیم و او به من خوشامد گفت. سپس رو به مسعود کرد و گفت:

شما بهتر از هرکس می دانید که چون اواخر سال است استخدام ممکن نیست اشان می تی=وانند از همین امروز کار خود را شروع کنند، اما استخدام رسمی ایشان به سال جدید موکول خواهد شد. تشکر کردم و او هم پس از خداحافظی از در خارج شد. تا نزدیک ظهر کنار مسعود بودم، و با دو همکارش آشنا شدم، خانم محسنی زنی سی و پنج ساله که کار تایپ لاتین را انجام می داد، و آقای وکیلی، رئیس کارگزینی شرکت. برای صرف ناهار به سلف سرویس رفتیم. دیدن تعداد زیادی افراد خارجی در سلف سرویس مرا به تعجب انداخت. مسعود که متوجه حیرت من شده بود. گفت:

بله خیلی زیادند و چه پول هایی کلانی هم به جیب این بگانگان می رود. گفتم: خوب اگر فکر می کنید وجودشان زائد است چرا عذرشان را نمی خواهید؟ لبخند تمسخر آمیزی زد و گفت:

بخاطر پرستی شرکت و اینکه بتوانیم روی پا بایستیم. ما باید از وجود این افراد استفاده کنیم، چون دولت از اینها حمایت می کند. تو هنوز جوانی و این مسائل را درک نمیکنی، ولی این را بدان هستند جوانانی که خیلی بیشتر از این یانکی ها استحقاق استخدام شدن را دارند. لب زیرنش را به دندان گزید و شروع به خوردن دسر کرد. من با نظر مسعود مخاف بودم زیرا در دل آنها را برتر از خود می دانستم. فردای آن روز پشت میز کا نشستم. احساس استقلال میکردم، حس می کردم برای خود کسی شده ام. برادرم روبرویم مشغول کار بود و با لبخندی که گاه و بی گاه نثار من می کرد دلگرم می نمود. اولین حقوقم با آنکه زیاد نبود خیلی خوشحام کرد، بطوری که چندین بار اسکناس ها را شمردم. مسعود دستی به شانه ام زد و با خنده گفت:

اسکناس ها بانکی است مطمئن باش. گفتم:

می دانم اما ذوق زده شده ام.

موقع برگشت یک بلوز و ژاکت برای مادرو مقداری شیرینی خریدم. خوشبختانه همه اعضای خانواده جمع بودند. بهرام هم بود اما برخلاف دیگران که می خندیدند و به من تبریک می گفتند

، بهرام خیلی خشک و رسمی رفتار می کرد. ظرف شیرینی را مقابلش گرفتم، اما او سینه درد را بهانه قرارداد و از خوردن امتناع ورزید. آیا به راستی بیمار بود؟ پس چرا سرفه نمی کرد؟ با آنکه هوای اتف گرم نبود اما روی پیشانی اش عرق نشسته بود.

فصل 3-1

سر میز شام دوبار نگاهمان بهم تلاقی کرد، در عمق چشمانش افسردگی و اندوه عجیبی بود. با غذای خود بازی می کرد. نفس های عمیق می کشید و خیلی زودتر از همه از سر میز بلند شد. در جواب سوال پدر که پرسید:

چرا غذایت را تمام نمیکنی؟ فقط گفت:

اشتها ندارم بعد از همه عذر خواهی کرد و به اتاقش رفت. سعید با تعجب گفت:

توی دانشگاه که حالش خوب بود! چرا یکدفعه اینطور شد؟ مادر، در حالی که میز را جمع میکرد گفت:

سرماخوردگی خبر نمی کند فردا برایش غذای ساده درست میکنم. به اتاقم رفتم نمیخواستم روز و شب خوشی را که داشتم با بیماری بهرام خراب کنم.

در محیط کار همیشه سعی ام بر این بود تا در رابطه با دیگران با وقار و متانت رفتار کنم. نمی خواستم عملی انجام دهم که باعث سرافکندگی مسعود شود. با خانم محسنی خیلی مانوس شده بودم او در بیشتر موارد به کمکم می آمد و در کارها یاریم می داد. هردوی ما مستقیم زیر نظر مسعود کار میکردیم. اما از قسمت های دیگر هم به ما کار رجوع میکردند. با شروع بهار اولین ترم کلاس زبان را تمام کردم. شب ها وقتی خسته از کلاس برمیگشتم زود به رختخواب می رفتم و برای آینده ای که در پیش داشتم نقشه می کشیدم. از فکر کردن به این آینده غرق در لذت می شدم. اما همیشه همین که نگاه غمگین و افسرده بهرام را بخاطر می آوردم دنیای خیالی ام واژگون می شد. چرا باید چنین باشد؟ چرا باید او برایم مسائله ای باشد؟ مگر او به من فکر می کند؟ مگر من برای او اصلا وجود دارم؟ او حتی هنگامی که جواب سلامم را می دهد سر را به زیر می اندازد. من باید خیلی احمق باشم که فکر کنم او به من توجه دارد. حتما به همان اندازه که من از او متنفرم او هم از من بیزار است.

پشت پنجره ایستاده بودم و به اتاقش نگاه می کردم آیا مشغول درس خواندن بود؟ به یاد ضبط صوت افتادم و گفتم:

مادر با ضبط چه کردی؟ پدر مداد را روی روزنامه گذاشت و به جای مادر پاسخ داد:

چون قابل تعمیر نبود آن را به همان تعمیرگاه فروختم. اما در فکر یک ضبط خوب هستم.

با نزدیک شدن ترم آخر بیشتر تلاشم را روی زبان معطوف کرده بودم . روزی که امتحان داشتم زودتر از شرکت خارج شدم امتحان ساعت شش برگزار می شد و من میخواستم مروری به جزوه هایم بکنم . وقتی به خانه آمدم مادر در حمام بود . با عجله دفترم را برداشتم و به حیاط رفتم . طبق عادتی که داشتم باید راه می رفتم تا می توانستم چیزی را از بر کنم ...هنوز چند صفحه ای بیشتر نخوانده بودم که صدای تک زنگ آمد . بی اختیار در را گشودم . بهرام بود خجالت کشیدم و فوری سلام کردم . انتظار باز شدن در را نداشت . چند لحظه کلید در میان انگشتانش ماند بعد داخل شد و در را بست . نزدیک اتاقش که رسد کمی مردد ماند سپس رو به من کرد و پرسید :

امتحان دارید؟

بله

کمک نمی خواهید؟

مزاحم نمی شوم. در اتاقش را باز کرد و گفت :مزاحم نیستید. و با اشاره دست تعارفم کرد . پا به درون اتاق گذاشتم . او پشت سرم داخل شد . کلاسور خود را روی میز تحریر کوچکش گذاشت . کتتش را در آورد و آویزان کرد . سپس عذر خواست و خارج شد. اولین باری بود که پا به اتاقش می گذاشتم . کتابخانه کوچکش پر از کتاب بود چقدر این اتاق با زمانی که عمو در آن سکونت داشت فرق کرده بود . اصلا حال و هوای دیگری داشت . دست و صورتش را خشک کرد و پرسید :

ترم آخر است؟

بله

چه ساعتی امتحان دارید ؟

شش

چند ساعتی وقت داریم!

بعد صندلی را عقب کشید و نشست آنگاه بدون آنکه منتظر کلامی از جانب من باشد گفت :

بنویسید

احساس میکردم در مقابل دبر انگلیسی ام نشسته ام و او دارد مرا می آزماید . وقتی بعد از هر نوشته سرم را بلند می کردم ، چشمان خود را که لحظه ای پیش بر من دوخته بود به روی کتاب می انداخت. چه صدای محکم و زنگ داری! او می باید به جای دکتر شدن دبیر می شد . چون به خوبی می توانست شاگردان را تحت تاثیر قرار دهد. اشتباهتم را با حوصله و شکیبایی بازگو می کرد و از من می خواست واژه را آنطور که او ادا می کرد ، تکرار کنم. یکبار به شوخی گفتم "شما لهجه دارید و من نمی توانم کلمات را مثل شما ادا کنم " بدون آنکه لبخند بزند عذرخواست و سکوت کرد. نمی

دائم چه مدت در اتاق بودم و او با من بر سر گرامر انگلیسی کار کرد. اما وقتی به ساعتش نگاه کرد گفت :

بهتر است خود را آماده کنید . کتاب را بست و به دستم داد . برخاستم و تشکر کردم . به جای جواب در را باز کرد و گفت :

موفق باشی

فصل 4-1

وقتی از نتیجه امتحانات با خبر شدم می خواستم به اتاقش بروم و بگویم که قبول شده ام . اما ترسیدم با سردی و بی توجهی اش مواجه شوم . فقط به سعید گفتم که قبول شده ام . می دانستم سعید به او خواهد گفت . با اتمام کلاس زبان تصمیم گرفتم کار جدیدی دست و پا کنم تا باقی ساعات فراغتم را پر کند . می دانستم که خان محسنی همیشه برای کمک به من حاضر است . فردای آن روز با او به گفتگو نشستیم و از او خواستم تا کاری نیمه وقت برایم پیدا کند . یک شب جمعه همه به خانه سیما دعوت شده بودیم . بهرام و سعید دیرتر از دیگران آمدند . بهرام گلدان زیبایی آورده بود که مورد تحسین همگان قرار گرفت. وقتی چای تعارفش کردم ، برداشت و گفت :

تبریک می گویم . پرسیدم:

برای چه؟ دو حبه قند برداشت و گفت :

برای قبولی . از خودم خوشم آمد قبولیم باعث شد که بفهمم برای او بی تفاوت نیستم . همه سرگرم صحبت بودند و در هر زمینه ای بحث میکردند . تا آن جا که من خسته شدم و برای کمک به سیما به آشپزخانه رفتم . سیما از من پرسید:

آیا هنوز هم از بهرام متنفری؟ گفتم:

نه در افکارم تجدید نظر کرده ام. خوشحال شد و گفت :

حالا شده ای آن سعیده ای که ما دوست داریم.

وقتی به اتفاق سیما به جمع پیوستیم . صحبت از ازدواج مسعود بود. مدت ها بود مادر از مسعود می خواست که برای خود همسری انتخاب کند . سیما وسارا هم مرتب دخترانی را به او پیشنهاد می کردند . اما او سلیقه به خصوصی داشت و هیچیک از آن ها را نپسندیده بود . مادر رو به بهرام کرد و پرسید :

آیا شما خواهر دیگری ندارید؟ بهرام سری تکان داد و گفت :

متاسفانه خیر. اما دختر خوب و بافضیلت فراوان است. با کمی تحقیق و پرس و جو پیدا خواهید کرد. هنگام ادای این جمله نگاهش را به صورتم دوخت، اما زود رویش را برگرداند. آیا در نظر او من دختر خوب و لا فضیلتی بودم؟ دومین باری بود که در طول آنشب باعث خوشحالی ام می شد. خانم محسنی به قول خود وفا کرد و برای من در یک آزمایشگاه کاری پیدا کرد. از ساعت سه تا هشت شب در آنجا مشغول بودم. زمان کار چه در شرکت و چه در آزمایشگاه فرصت فکر کردن نداشتم. اما شب ها همین که به بستر می رفتم آرزوهایم جان می گرفت آرزوی آزاد بودن و آزاد زندگی کردن. چقدر به زنان خارجی که در شرکت کار می کردند حسادت می کردم. اگر دو سال دیگر با همین پشتکار به کارم ادامه می دادم می توانستم آنقدر پس انداز داشته باشم که به راحتی از ایران خارج شوم و تا مدتی هم از نظر مالی تامین باشم. بعد هم می توانستم کار خوبی برای خود دست و پا کنم. وقت

ی که چشم ب

شنا شدم

آنوقت دیگر خبری از آزادی نیست. باید خانه داری و بچه داری کنی. آن وقت فکر بهرام را از مخیله ام خارج می کردم و به خواب می رفتم. روزهای گرم تابستان فرا رسیدند. من هم جنان با پشتکار فراوان کار می کردم. در آزمایشگاه چند دختر جوان آشنا شده بودم. بعد از کار دورهم می نشستیم و از هر دری صحبت می کردیم. چند بار هم دسته جمعی برای صرف شام به رستوران مجللی رفتیم. در میان این دوستان دختری بود که انگلیسی را خوب می دانست. پدرش اروپایی بود و مادرش ایرانی برای آنکه چیزهایی را که آموخته بودم فراموش نکنم با او انگلیسی صحبت می کردم و همین امر باعث دوستی و صمیمیت بیشتری بین ما شده بود. او دختری بود که زیبایی و متانت را باهم داشت و از لحاظ دوستی بیش از دیگران ثابت قدم بود و بسیار ساده لباس می پوشید با آنکه سعی می کرد مطابق مد باشد چندان در قید و بند نبود در عمق چشمان آبی رنگش نوعی اعتماد به نفس موج میزد. روزی از او پرسیدم:

دردت در ایران است؟ خنده ملیحی کرد و گفت:

نه در آلمان زندگی می کند. من و مادرم تنها هستیم. پرسیدم:

دوست نداری در آنجا زندگی کنی می گویند زندگی در اروپا ایده آل است. دستم را در میان دستش گرفت و گفت:

وطن من اینجاست من در این سرزمین به دنیا آمدم و ایرانی هستم. لحنش آنقدر صریح و قاطع بود که مرا از سوالم شرمند کرد. پس از چند لحظه ریتا اضافه کرد:

اروپا مال اروپایی هاست. ما فرهنگ خاص خودمان را داریم و آنها فرهنگ خودشان را. تا به حال شنیده ای که از آنها به عنوان مهمان نواز یاد کنند؟ البته که نه چون آنها خوی و خصلت دیگری دارند. اما در تمام کتاب هایی که همین اروپایی ها در مورد ایران نوشته اند سخن از مهمان نوازی ماست. ما ممکن است یکدیگر را نشناسیم اما در درد و رنج هموطنانمان شریکیم. آنها از خود گذشتگی و مهر و محبت و عاطفه ما را ندارند. در آنجا اگر از شدت بیماری نتوانی از جایت بلند شوی هیچکس به سراغت نمی آید و احوالت را نمی پرسد چون همه به فکر منافع خودشان هستند و فقط تا آنجا با تو رفیق و همراهند که نفعی از تو به آنها برسد. من دو سال با پدرم در آنجا زندگی کردم. روزی که برگشتم عهد کردم که دیگر پایم را از این آب و خاک بیرون نگذارم.

باور کردن حرف هایش برایم دشوار بود اما فکر می کردم حتما برای اثبات گفته ها و نظراتش دلالی هم دارد. به هر حال در مورد او و طرز فکرش با خانواده ام گفتگو کرده بودم. دلم می خواست تمام خانواده ام از نزدیک با او آشنا شوند. مادر هم به این آشنایی علاقه نشان می داد. یک شی پس از اتمام کار به ریتا گفتم:

دوست دارم با خانواده ام آشنا شوی. ریتا هم ابراز تمایل کرد. از او برای پنج شنبه شب دعوت کردم و او هم قول مساعد داد.

پنج شنبه فرا رسید و پس از پایان کار با هم راهی خانه شدیم. در بین راه ساکت بود. من هم ساکت ماندم نمی خواستم با حرفهای بیهوده آرامشش را برهم بزنم. تنها برای دادن کرایه تاکسی براو پیشی گرفتم.

چرا نگذاشتی حساب کنم؟ با خنده گفتم:

تو میهمان هستی و من میزبان.

زنگ را که فشردم مادر در ار باز کرد. ریتا را معرفی کردم. به محض ورود به اتاق بابک خودش را در آغوش او انداخت. ریتا با تک تک اعضا خانواده آشنا شد و به صحبت نشست. تا اواخر شب با ما بود. هنگام بازگشت من و مسعود همراهیش کردیم. دلم می خواست خانه اش را یاد بگیرم اما او چند کوچه به منزلشان مانده پیاده شد و خداحافظی کرد. از مسعود پرسیدم:

نظرت درباره او چیست؟ گفت:

نظر به خصوصی ندارم اما باید دختر خوبی باشد. به طور کلی نظر اعضا خانواده نسبت به ریتا مثبت بود.

ماه دوم تابستان مسعود هم به جمع متاهل ها پیوست . مراسم عروسی بسیار ساده ای برگزار شد . ریتا فقط چند تن از دوستان و آشنایانش را دعوت کرده بود و تعداد میهمانان بسیار محدود بود . خود او در لبای سپید عروسی همچون فرشته ای زیبا و معصوم به نظر می رسید . با رفتن مسعود خانه خالی به نظر می رسید و سرد و خاموش بود . هنوز به رفتن او عادت نکرده بودیم که سعید و بهرام هم راهی کردستان شدند . یک شب که خسته از کار روزانه به خانه آمدم دیدم عمویم در منزل ما میهمان است تا مرا دید در آغوشم گرفت و گفت :

سعیده تو خیال استراحت نداری؟ گفتم :

چرا خیلی خسته ام . دست نوازشی بر سرم کشید و گفت :

با یک مسافرت ده روزه چطوری؟ پرسیدم:

کجا؟ گفت :

خوب معلوم است مشهد . گفتم حالا چرا مشهد؟ عمو گفت :

خیلی سعادت می خواهد انسان به زیارت امام هشتم برود .

آنها هر سال به مشهد می رفتند . می توانم بگویم که مشهد وطن دوم آنها بود . به عمو گفتم :

اما من تقاضای مرخصی نکرده ام . مادر که از ابتدا ما را زیر چشمی می پایید گفت:

این که کاری ندارد مرخصی شرکت به عهده مسعود و آزمایشگاه هم به عهده ریتا .

ساعت چهار روز بعد با قطار عازم مشهد شدیم . در طول راه عمو سعی میکرد مرا مشغول کند .

آنقدر اهل کتاب و مطالعه بود که بتواند در هر زمینه ای صحبت کند . زن عمویم زن متدین و با

ایمانی بود واز اول حرکت مشغول خواندن زیارتنامه بود . وقتی به مشهد رسیدیم در یکی از هتلهی

بزرگ اتقی گرفتیم . من از شدت خستگی خیلی زود به خواب رفتم . وقتی چشم گشودم عمویم در

مقابل آینه سرش را شانه می کرد . گفتم :

مثل اینکه خیلی خوابیدم زن عمو کجاست؟ در جوابم گفت :

او غسل زیارت کرد و به حرم رفت . حالا هم مقابل پنجره فولاد منتظر من است اگر می خواهی تو

هم بیا .

در حرم جمعیت به قدر زیاد بود که نزدیک شدن به ضریح مطهر امکان نداشت . ما کناری ایستادیم

و عمویم بلند بلند زیارتنامه را خواند . سپس دور زدیم و از در دیگر خارج شدیم . زن عمو را پشت

پنجره فولاد یافتیم و باهم راهی خیابان های شهر شدیم .

ما بیشتر ساعت های روز را در حرم میگذرانیدیم و موقع استراحت به هتل برمی گشتیم . زمان خیلی زود گذشت . هنگام مراجعت دلم گرفته بود چقدر مجذوب آن محیط پاک و روحانی حرم و صدای نقاره خانه و آن موزن که در روز سه نوبت مردم را سوی خدا می خواند شده بودم .

1-5

سعید و بهرام روز پیش از ما وارد شده بودند . سعید از مسافرتش به کردستان راضی بود و مرتب از خانواده بهرام یاد می کرد . من برق رضایت را در سیمای بهرام می خواندم . هنگامی که بسته سوغاتی را برابر مادر گذاشت با صورتی که از شرم سرخ شده بود گفت :

از طرف مادرم برای شماست . به شوخی گفتم :

شما به مادرتان نگفتید که سعید خواهر ب هم دارد ؟ پس سئغاتی من کو ؟ بیشتر سرخ شد و گفت :

سوغاتی شما را خودم تهیه کرده ام چون مادرم نمی دانست چه چیزی برای دختری به سن و سال شما مناسب است . سپس برخاست و از اتاق خارج شد و وقتی بازگشت بسته ای را به من تعارف کرد . سعید با تعجب گفت:

بهرام این چه کاری است که می کنی ؟ این مال خود توست . لبش را گزید و گفت :

نه این متعلق به سعیده خانم است . سپس رو به من کرد و گفت :

امیدوارم بپسندید . بسته را باز کردم ضبط صوت نسبتا کوچکی بود . پرسیدم :

شما مطمئنید این مال من است؟

مسلم بدانید مال شماست . سعید گفت :

اما بهرام مگر تو این ضبط را برای دانشگاه نگرفتی ؟ این بار نگاه غضب آلودش را به سعید دوخت و گفت :

نه ... میان حرفش دویدم و گفتم :

من فقط می خواستم شوخی کرده باشم . شما بیشتر به آن احتیاج دارید . بدون هیچ پاسخی اتاق را ترک کرد .

از شوخی بیجای خود شرمنده شدم و از سعید خواستم آن را برگرداند . اما سعید گفت " بی فایده است او نمی پذیرد " داخل ضبط یک نوار بود آن را روشن کردم . موسیقی کردی بود . از آن هیچ نفهمیدم . صدای ضبط را بلند کردم . " حالا که ضبط خودش را به من داده است بگذار اقلا از صدایش استفاده کند . "

جمعه شب فرا رسید همه با دیدن ضبط صوت یقین کردند دیگر بین من و بهرام کدورتی وجود ندارد و من گذشته را فراموش کرده ام . شب هنگام در حیاط فرش انداختیم و نشستیم . در میان گفت و گویمان برق قطع شد.

مادر برای آوردن روشنایی به داخل اتاق رفت . بهرام کبریت کشید و آرام گفت :
نگران نباشید قطع برق زیاد طول نم کشد.

وقتی مادر با چراغ گرد سوز آمد بهرام چراغ را از دست او گرفت و در مقابل من گذاشت . شاید او بدون هیچ دلیل اینکار را کرده بود . اما من احساس میکردم توجه خاصی به من دارد . احساس می کردم برایش اهمیت دارم و او به من فکر می کند . اواخر تابستان زندگی چهره کریه و زشت خود را به ما نشان داد.

شوهر سارا در اثر تصادف با کامیون جان خود را از دست داد . آرامش و سعادت خانواده ما از میان رفت و جای خود را به رنج و مصیبت داد . سال های خوشبختی آن دو چه زود تمام شد. فقط چهار سال باهم زندگی کرده بودند و سارا چشم به راه فرزندی بود که باید بدون محبت پدر بزرگ می شد . این حادثه پشت پدر را خم کرد . چه گریه ها که نکردیم و چه حسرت ها که نکشیدیم . خواهر زاده ام هنگامی به دنیا آمد که تازه شب هفت پدرش را برگزار کرده بودیم . در بیمارستان همه برای سارا دلسوزی می کردند . حمید بیش از دیگران در حسرت از دست دادن برادر می سوخت . برای سارا بهترین اتاق را گرفتند . تا آخرین لحظه همه در کنارش بودند . وقتی پزشک قدم به سالن گذاشت . حمید جلو دوید و گفت :

دکتر..؟! دکتر دست روی شانه حمید گذاشت و گفت :

یک پسر سالم و خوب ! حال مادر هم رضایت بخش است .

با روحیه بدی که سارا داشت هیچ امید نداشتم زایمانش طبیعی باشد . وقتی به خواست خدا همه چیز خوب پیش رفت . مادر مجید در بیمارستان ماند می خواست خودش مراقبت از عروسش را به عهده گیرد. در حالی که خود او بیشتر به پرستاری نیاز داشت . هر چه از او خواستیم به خانه برگردد قبول نکرد . از همه تشکر کرد و گفت : اجازه بدهید یادگار پسرم را خودم به خانه ببرم.

سار اسم پسرش را پیمان گذاشت . می گفت قبلا با مجید روی این اسن توافق کرده اند . دیگران هم به انتخاب آنها احترام گذاشتند و آن را پذیرفتند . سارا را از بیمارستان به خانه خودشان بردند و پیمان را زیر چتر حمایت خویش قرار دادند .

روزها مثل برق می گذشت . من هم باری مدنی از فکر آزاد زندگی کردن خارج شده بودم . اما به تدریج و با گذشت زمان همه چیز به روال عادی خود بازگشت و باز هم همه خویشان شب های

جمعه گردهم جمع می شدند . با این تفاوت که به جای مجید برادرش حمید سارا را به خانه ما می آورد و اواخر شب هم برای بردن او باز می گشت . من دیگر خیلی کم بهرام را می دیدم . چون جمعه ها صبح زود از خانه بیرون می رفت و شبها نیز دیر وقت برمگشت . سعید هم درس را بهانه قرار داده و غیبت های او را توجیه می کرد . پاییز و زمستان هم سپری شدند و با رسیدن بهار دیو خفته درون من بیدار شد . فکر کردم به اندازه کافی پس انداز کرده ام . ارقام درون دفتر پس اندازم هم بر امیدواریم می افزود . یک روز صبح همکارم خانم محسنی کنارم نشست و گفت :

موافقی ناهار را با هم بخوریم ؟

پذیرفتم . در ناهار خوری هر دو سینی های غذایمان را به گوشه سالن بردیم و در جای نسبتا خلوتی نشستیم . بعد از آنکه غذایمان تمام شد پرسید :

بین تا به حال به ازدواج فکر کرده ای ؟

یکباره بدنم سرد شد . بعد از در گذشت مجید هرگز در خانواده صحبتی از ازدواج به میان نیامده بود . گفتم :

نه . پرسید :

چرا؟

خوب چون خیال ازدواج ندارم لزومی هم ندارد که به آن فکر کنم . سری تکان داد و گفت :

این چه حرفی است . هر دختری باید روزی ازدواج کند . حرفش را قطع کردم و گفتم :

خیلی ها هم بوده اند که تا آخر عمر تنها زندگی کرده اند . نگاهی پر از سؤال به من انداخت و گفت :

آبا مسئله ای داری که از ازدواج فرا می کنی ؟ جواب دادم :

نه ، من نه عاشقم و نه کسی دوستم دارد . فقط نمی خواهم ازدواج کنم . زندگی مجردی را بیشتر می پسندم . نمی خواهم مسئولیت قبول کنم . فقط همین .

تنها تو نیستی که از ازدواج می ترسی خیلی ها مثل تو هستند . اما وقتی ازدواج می کنند به ترس قبلی خودشان می خندند . هیچ چیزی بهتر از کانون گرم خانواده نیست آنهم خانواده ای که خود تو تشکیل دهنده آن باشی . از جا برخاستم و گفتم :

من این کانون گرم را دارم وتشکیل مجددش را هم بی مورد می دانم . دستم را گرفت و گفت :

کمی بیشتر فکر کن . من با مسعود خان هم صحبت کرده ام . گفتم :

نباید این کار را می کردی چون در خانواده ما ازدواج اجباری نیست دلم نمی خواست که مسعود از جریان با خبر شود .

بعد از ظهر به محض ورودم به آزمایشگاه ریتا پیشم آمد و پرسید :

امروز خانم محسنی را دیدی؟ گفتم :

تو هم می دانی ؟

مگر اشکالی دارد؟ دیشب مسعود به من گفت و خواست تا با تو صحبت کنم .

صحبت لازم نیست من جوابم را به خانم محسنی داده ام . برقی در چشمانش درخشید و گفت :

می توانم پیرسم چه گفתי ؟

بله به او گفتم که خیال ازدواج ندارم . ریتا خودش را روی صندلی رها کرد و گفت :

چرا گفתי نه ؟ خیال داری تا چند سال دیگر مجرد بمانی . بالاخره روزی خسته می شوی و می بینی

که عمرت را بیهوده از دست داده ای . ممکن است آن روز دیر باشد . به اطرافت نگاه کن و همه را

بین . گفتم :

ریتا من آرزوهای زیادی دارم . و با انگشت به سینه ام زدم و گفتم :

نمی خواهم با ازدواج آرزوهایم را به گور ببرم . دلم می خواهد تنها زندگی کنم و خیال دارم از ایران

بروم . دوست دارم بروم و مدرک بگیرم .

چه مدرکی ؟

نمی دانم هر چیزی که بتوان اسمش را مدرک گذاشت اگر موفق نشدم برمی گردم و ازدواج می

کنم . سری از روی تاسف تکان داد و گفت :

آی . ام . ساری . متاسفم . من برای تو خیلی ارزش قائلم و دوستت دارم . گفتم :

من هم همینطور . گفت :

دروغ می گویی . اگر دوستم داشتی لااقل او را می دیدی .

وقتی نمی خواهم ازدواج کنم چرا باید ببینمش؟ خندید و گفت :

شاید رایت عوض شود .

ریتا ! اگر برای اثبات دوستی مان قبول کنم که فقط او را ببینم راضی می شوی؟ و قول می دهی از

این پیش تر نخواهی رفت ؟ دستم را گرفت و گفت :

مطمئن باش فقط اجازه بده بیاید و او را ببین . اگر نپسندیدید هر طور که دوست داشتی عمل کن .

همان شب مسعود و ریتا به خانه مان آمدند و مسعود موضوع را با مادر در میان گذاشت و به سارا

هم خبر داد . روز دوشنبه هفته بعد را برای خواستگاری تعیین کردند . آن روز به شرکت نرفتم و

همانند تمام دختران جوان به انتظار خواستگار در خانه ماندم . ولی هیچگونه تشویش و نگرانی

نداشتم . می دانستم که قبولش نخواهم کرد . اعضای خانواده یکی یکی رسیدند . سعید و بهرام هم

برخلاف روزهای گذشته ، در منزل ماندند . خواهرم با وسواس خاصی از میان لباس هاسم یکی را انتخاب کرد و گفت :این بهتر است اما نه لاغری ات را نشان می دهد . بهتر است پیراهن پلیسه بیوشی رنگ آبی به صورتت می آید .

از کارهایی که انجام می دادند خنده ام می گرفت . موهایم را جمع کرده بودم . سارا موهایم را باز کرد و گفت : گردنت بلند است باید موهایت را روی شانه بریزی .
با من چه کارها که نکردند . ریتا پرسید :
می ترسی ؟

نه چون می دانم ازدواجی در کار نیست .

وقتی عقربه ساعت شش ضربه نواخت نگرانی را در سیمای همه دیدم . از بی تفاوتی خودم راضی بودم . با اولین زنگ مسعود مانند کسی که منتظر شخص مهمی است بلافاصله در را باز کرد و با صدای بلند به طوری که همه می شنیدند به آنان خوشامد گفت . مادر به استقبالشان رفت و آنها را به اتاق پذیرایی راهنمایی کرد . مراسم آشنایی و معارفه انجام شد . سیما و سارا با عجله به اتاق من آمدند . صورتشان از هیجان گل انداخته بود . سارا گفت :

سعیده نمی دانی چقدر خوشگل و برازنده است . خانم محسنی داخل شد صورتم را بوسید و گفت :
امیدوارم پرویز مورد پسندت قرار بگیرد . گفتم :
زیاد امیدوار نباشید .

دستم را گرفت و به طرف اتاق پذیرایی کشید و من با سه همراه وارد شدم . خانم محسنی مراسم معارفه را انجام داد من در برابر نگاه خریدار آن ها قرار گرفتم . برادر پرویز به سراپای من نگاه کرد و گفت :

خانم محسنی از شما خیلی تعریف می کردند . حالا می بینم که واقعا شایسته آن همه تعریف و تمجید هستید .

لبخندی زده و تشکر کردم . پرویز خیلی زود شروع به صحبت کرد . او جوان برازنده و شیک پوشی بود و بیشتر سعی داشت از اصطلاحات خارجی استفاده کند . با چنان اعتماد به نفس و اطمینانی حرف می زد که انسان فکر می کرد آنچه می گوید حقیقت محض است . صحبت از نامزدی به میان آمد و این که دوران نامزدی برای آشنا شدن دختر و پسر به روحیات یکدیگر لازم است . مادر پرویز زن فهمیده و خونگرمی و خیلی زود در دلم جا گرفت . او رشته سخن را به دست گرفت و گفت :

اگر اجازه بدهید جشن نامزدی کوچکی برگزار می کنیم. بعد هم قرار عقد کنان و دیگر مراسم را می گذاریم.

تا آدمم به خودم بیایم دختر نامزدداری شده بودم و حلقه بسیار گرانبهایی روی انگشتم درخشید. شب ها پس از اتمام کار در آزمایشگاه پرویز به دنبالم می آمد و با هم برای صرف شام به یکی از رستوران های مجلل می رفتیم

آنقدر برایم کادو خریده بود که همه چیز و همه کس را فراموش کرده بودم. به محض اینکه جلو یک فروشگاه می ایستادم مصرانه می خواست بداند چه چیزی نظرم را جلب کرده تا آن را برایم بخرد کم کم احساس کردم فقط با او می توانم زندگی کنم و نه هیچکس دیگر. دیگر حتی شبها هنگام خواب هم چشمان بهرام به سراغم نمی آمدند.

ما با هم صحبت می کردیم اما غالباً از گفته هایش سر در نمی آوردم. او به عقد و خطبه عقد می خندید و معتقد بود تعهد اخلاقی کافی است. اما وقتی من احساس خودم را نسبت به مراسم عقد می گفتم. می گفت " من به خاطر تو سر سفره عقد می نشینم و مانند اجدادمان به عاقد بله می گویم " و بعد با شوخی مساله را عوض می کرد.

یک روز با ریتا به صحبت نشستیم و گفتم:

پرویز عقاید خاصی دارد. او به تمام اعتقادات ما می خندد. ریتا پرسید:

خوب نظر خود تو چیست؟

نمی دانم شاید اعتقادات و ایمان محکمی نداشته باشم. ولی او اصولاً به هیچ اصلی معتقد نیست. بعد از او چند بار دیگر در مورد آداب و رسوم و اعتقادات ملی بحث کردیم. همیشه حرف های پرویز مرا آشفته می کرد. یک بار که خیلی ناراحت شده بودم به عنوان عذر خواهی برایم سینه ریزی از برلیان خرید. کم کم احساس می کردم هرچه بیشتر او را می بینم و با او حرف میزنم از او دور تر می شوم. پس سعی می کردم کمتر حرف بزنم و حرف های او را هم نشنیده تلقی کنم. به طوری که یک شب گفت:

تو به حرف های من گوش نمی کنی؟ گفتم:

راستش نه و در حقیقت به بعضی از حرفهایت می خندم. او گفت:

بگذار از این سرزمین برویم آن وقت می بینی که تمام حرف های من درست است.

در خانه همیشه دختر ساکت و آرامی بودم. به همین دلیل هیچکس نمی توانست به اسرار درونم پی ببرد. همه فکر می کردند من راضی و خوشبخت هستم. اما چیزی مثل خوره وجودم را می خورد. می دانستم که افکار پرویز با من یکی نیست. می دانستم که او هیچ قید و بندی را نمی پذیرد و پایبند

هیچ اصلی نیست. بر سر دو راهی قرار گرفته بودم اگر با او می رفتم آرزویم برآورده می شد، اما اگر نمی رفتم می بایست نامزدی را بهم می زدم. نمی دانستم چه سرنوشتی در انظارم هست. جدال سختی بود نمی توانستم رؤیای زندگی در خارج را از سر بیرون کنم. پس تصمیم خود را گرفتم به خود گفتم "با صبر و حوصله او را به راه خواهم آورد. هرچه باشد او مسلمون است و مسلمون زاده" دو ماه بعد سر سفره عقد نشستیم و ازدواج ما رسمی شد. عاشقش نبودم. و نگاهش وجودم را گرم نمی کرد. آینده را مبهم و تاریک می دیدم.

در فرودگاه بهرام بسته ای به دستم داد و در حالی که صدایش آشکارا می لرزید، برایم آرزوی سعادت کرد. بعد اشکی را که از گوشه چشمش سرازیر بود با دست پاک کرد. گفتم: متشکرم. هدیه شما را با خودم می برم. به بسته اشاره کرد و گفت: ناقابل است فقط به رسم یادگاری و برای اینکه ما را فراموش نکنید. به او سفارش سعید را کردم و گفتم:

امیدوارم هنگام بازگشت هردوی شما را در لباس نقدس پزشکی ببینم. در تمام طول نامزدی ما، همیشه لبخند تمسخر آمیزی بر لب داشت، اما هنگام خداحافظی، برای یک لحظه غم عظیمی را در نگاهش دیدم. نگاهی که به جانم آتش زد و من با تمام وجود پذیرای آن شدم.

وقتی هواپیما اوج گرفت احساس کردم دلم برای آن نگاه تنگ شده است و زیر لب زمزمه کردم: ما بر می گردیم. پرویز سرش را نزدیکم آورد و گفت: از حالا به بعد زندگی واقعی را درک می کنی. من فقط لبخند زدم.

آلمان را کشوری یافتم سرد و خشن. به خودم تلقین می کردم که این احساس به دلیل نفرتی است که از هیتلر در دل دارم. به پرویز گفتم: چرا من مجذوب آلمان نشده ام؟ خنده بلندی سرداد و گفت: صبر کن تازه رسیده ای.

اما حقیقت این بود که من واقعا تحت تاثیر آن همه عظمت قرار گرفته بودم به طوری که تا مدتی فراموش کردم ایرانی هستم و داراب اعتقادات خاص خودم.

ما زندگی مشترکمان را در آپارتمان زیبایی او شروع کردیم. به تدریج با دوستان رنگارنگش آشنا شدم و در میهمانی هایی که مرتب به افتخار ما می دادند شرکت کردم. / باقی وقتان را هم یا در کلوپ ها و دانسینگ های شبانه می گذرانیدیم یا به تماشای مراکز دیدنی و شهرهای مختلف می

رفتیم. پرویز به اصطلاح خودش می خواست من را از لاک خودم در آورد و به دنیای تازه و به زعم خودش متمدن ببرد.

آنقدر سرگرم بودیم که ئیگر فرصت نداشتیم با عقاید هم کلنچار برویم. اما احساس می کردم شوهرم در مورد شغلش به من دروغ گفته است. بیشتر رفت و آمد او به کلوپ شبانه بود. یک شب که برخلاف همیشه تنها بودیم پرسیدم:

پرویز پس تجارتخانه و کار تجاری تو کجاست؟ به من گفته بودی تجارت فرش می کنی. اما در این مدت تنها چیزی که ندیدم فرش بود. خنده ای سرداد و در حالی که به طرف پنجره می رفت گفت: اگر به تو می گفتم صاحب سه کلوپ شبانه هستم با من ازدواج می کردی؟ به فکر فرو رفتم و جوابی ندادم. پرسید:

چرا ساکتی؟ گفتم:

نه! قبول نمی کردم. حالا هم از کرده خود پشیمانم مگر دست از این کار برداری و شغل آبرومندانه ای انتخاب کنی.

خنده بلندی سر داد به طوری که رعشه بر اندامم انداخت. پرسیدم:

مگر حرف من خنده دار بود؟

می خندم چون تو فکر می کنی اینجا ایران است که اگر کاری را دوست نداشتی بلافاصله تغییرش بدهی. دختر جان اینجا اروپاست و هر کاری تابع ضوابط خاصی است. حالا بیا به جای بحث های بیهوده سری به کلوپ بزنیم. منشی من رقاوه جدیدی استخدام کرده باید با او ملاقات کنیم.

لباس پوشیدم و هر دو حرکت کردیم. وقتی به آنجا رسیدیم آن رقاوه آمده بود. پرویز و منشی اش چند جمله به آلمانی ردوبدل کردند. سپس پرویز به من صندلی تعارف کرد و گفت خیلی زود بر می گردد. گارشون نوشابه ای در مقابلم قرار داد و سیگارم را روشن کرد. غیبت پرویز طولانی شد. وقتی آمد عذر خواهی کرد و کنارم نشست. شروع به صحبت کردم اما حواس او جای دیگری بود. چند بار به نام صدایش کردم مثل کسی که از خواب بیدارش کنند سراسیمه عذرخواهی کرد. فهمیدم نگران است به همین دلیل سکوت کردم و مشغول تماشا شدم.

روزها و شب ها را در بی خبری می گذراندم. دلم را به کادو هایی که برایم می خرید خوش کرده بودم اما آرزوی دیدن ایران را داشتم. کم کم از تجملات و شب نشینی ها و همینطور از زنان و مردانی که هرشب در منزلمان بساط عیش و نوش و قمار راه می انداختند خسته شدم. پرویز در مقابل اعتراضاتم فقط می خندید و می گفت "تو هنوز با محیط اینجا سازگاری پیدا نکردهای"

داشتم باور می کردم زندگی همان است که پرویز می گوید . اما یک روز تنها و خسته از آن همه پوچی به پارک رفته بودم به دانشجوی جوانی برخوردی که هموطنم بود . آشنایی با او دنیای دیگری را به روی من گشود دنیایی در مقابل دنیای تاریک من ، دنیایی که نور بود و روشنایی . ملاقات های ما تکرار شد در جریان همین ملاقات ها بود که تورج به من نشان داد که زندگی ما خیلی گستاخانه تر و بی پرواتر از زندگی خود آلمانی هاست . او مرا متوجه عمق و عظمت بی خبریم نمود و درهای حقیقت را به رویم گشود . در کلامش نفوذی بود که مرا به شدت تحت تاثیر قرار می داد . در یکی از روزها پس از بحثی طولانی که تا سرخند جنون عصبانی ام کرده بود . در حالی که او لبخن تمسخر آمیزی بر لب داشت گفت :

تو نادانی هنوز نمی دانی در چه لجنزاری دست و پا می زنی .. و بعد در حالی که سعی می کرد کلامش توام با آرامش و خونسردی باشد حقایق بیشتری را برایم روشن کرد . در اثر تماس های مداوم با او به این نتیجه رسیدم که باید زندگی ام را از آلودگی پاک کنم . برای خانواده ام نوشته بودم که داماد تاجر آنها در آلمان به چه کار کثیفی مشغول است . نمی خواستم رؤیای زیبایی را که آنها برای زندگی من در خیال خود ساخته بودند نابود کنم . پرویز که متوجه تغییر روحیه من شده بود و می خواست علت آن را بداند معاشرت با تورج را برایم قدغن کرد . از نظر پرویز تورج فقط دانشجویی بود که برای گرفتن مدرک به خارج آمده بود و از زندگی هیچ نمی دانست . از دید او هرکس که خارج از جرگه ما بود فاسد و گمراه به شمار می آمد . من در وضعیت بدی بودم . باید در دو جبهه مبارزه می کردم . چون عاقبت تورج را هنوز به طور کامل نپذیرفته بودم و هنوز نیمی از وجودم طالب آن زندگی ای بود که پرویز برایم فراهم می کرد . ولی از آنجا که هر طینت پاکی سرانجام به حق و حقیقت گرایش پیدا می کند . بالاخره در مقابل گفته های تورج تسلیم شدم . با کمک بسیار او پای دوستان پرویز را از خانه بریدم اما با این کار پرویز را هم از دست دادم .

در مدت دو سال اقامتم تا اندازه ای به زبان آلمانی آشنا شده بودم و می توانستم در مقابل دشنام ها و هتاک های او در حضور دوستانش نثارم می کردم مقابله به مثل کنم . یک شب پس از مشاجره ای طولانی به صورتم سیلی زد و گفت :

زندگی من همین است که هست اگر ناراحتی به خانه ات برگرد .
وقتی تورج را دیدم بی اختیار گریستم . دستمالی به من داد و گفت :
آرام باش ! هیچ مشکلی با گریه حل نمی شود . گفتم :

مسئله ما ریشه ای عمیق دارد. آنچه مرا آزار می دهد بی ایمانی و بی اعتقادی اوست. نمی توانم باور کنم سالها با مردی زندگی کرده ام که به هیچ چیز اعتقاد نداشته. نمی خواهم باور کنم ثمره زندگی ام با او چیزی جز گناه نبوده. توریج سر تکان داد و گفت:

به هر حال این مسئله ای نیست که بشود بدون تعمق در موردش تصمیم گرفت.

کابوس های وحشتناک یک لحظه آرام نمی گذاشتند. زندگی با پرویز خلاصه شده بود در بحث ها و مشاجرات طولانی. یک روز به دنبال بحثی تند در حالی که برق خشم در چشمانش می درخشید به من گفت:

این حرفها را آن دانشجوی خرافاتی توی مغز تو فرو کرده. گرچه برایم مهم نیست که دیگران در مورد من چی قضاوت می کنند اما دوست ندارم آن دانشجوی پاپتی مرا استنطاق کند. عقاید من فقط و فقط به خودم مربوط است. گفتم:

اگر زندگی تو و عقاید تو فقط به خودت مربوط است پس چرا با من سر سفره عقد نشستی؟ در طول اتاق شروع به قدم زدن کرد، ناگهان روی پاشنه پا چرخید و در مقابلم قرار گرفت و با عصبانیت گفت:

حالا پشیمانم! بین ما چه شهادتی به اشتباهم اعتراف می کنی فکر می کردم با آوردن تو به اینجا می توانم اعتقادات پوچ و بی معنی را از مغزت خارج کنم. ولی متأسفانه این فکرها آنچنان با خون تو عجین شده که تلاش دو ساله من بی ثمر می ماند.

بعد از ماجرای آن روز تصمیم گرفتم تمام حقایق را برای خانواده ام بنویسم. ولی وقتی شروع به نوشتن کردم مخاطبم خانم محسنی بود. از او خواستم راه چاره ای بیابم. هنگامی که نامه را پست کردم نفس راحتی کشیدم و به انتظار جواب نامه به روزشماری پرداختم. به جای نامه متن تلگرافی به دستم رسید. خانم محسنی از من خواسته بود صبر کنم تا برادر پرویز برای روشن شدن قضیه به آلمان بیاید. خوشحال شدم. زیرا پدرام مرد فهمیده ای بود و می توانست مرا در حل مشکل زندگی راهنمایی کند.

پدرام خیلی زودتر از انتظار من رسید. وقتی در فرودگاه مقابلم قرار گرفت چون غریقی که به ساحل رسیده باشد احساس امنیت کردم. حس کردم بوی آشنای وطنم را می دهد. وقتی آرام شدم پدرام گفت:

من برای کمک به تو آمده ام. خود دار باش و اجازه بده با خیال راحت مشکلات را حل کنم. او را مستقیم به خانه نبردم بلکه با هم به رستورانی رفتیم. جای ساکت و آرامی بود و توانستیم به راحتی با هم حرف بزنیم. ابتدا او یک قهوه سفارش داد و به انتظار نشست تا من لب به سخن باز

کنم . نمی دانستم از کجا باید آغاز کنم . بالاخره شروع کردم و گفتم . هنگامی که خاموش شدم دیگر حرفی برای گفتن نداشتم.

پدرام قهوه دیگری سفارش داد و با تاسف گفت :

ما اطلاع نداشتیم . تعجب من از این است که چرا تا حالا صبر کرده ای و موضوع را به ما خبر نداده ای ؟

در جوابش سکوت کردم زیرا با حرفهایی که گفته بودم تا اندازه ای جواب خودش را می دانست . به خانه رفتیم و به انتظار پرویز نشستیم . اما چون شب از نیمه گذشت و پرویز نیامد به اتفاق پدرام به کلوپ رفتیم . پیشخدمت ما را به اتاق پرویز برد . وقتی وارد شدیم از دیدن ما متعجب شد . دست پدرام را گرفت و او را نزد خود نشانده . پدرام گفت :

می دانی ساعت چند است ؟ پرویز به ساعتش نگاه کرد و گفت :

هنوز تا صبح خیلی مانده . پدرام پرسید :

در قبال زنت احساس مسئولیت نمی کنی ؟ این درست است که یک زن جوان تا صبح به انتظار شوهرش بنشیند ؟ پرویز نگاهش را به من دوخت و گفت :

دلیلی ندارد بیدار بماند . می تواند بخوابد من خودم کلید دارم .

طفره رفتن او از جواب باعث خشم برادرش شد . او با عصبانیت گفت :

چرا به ما نگفتی که در آلمان کلوپ دائر کرده ای ؟ پرویز خنده بلندی سر داد و گفت :

چه فرقی می کند؟ چه تاجر فرش و چه رئیس کلوپ شبانه ؟ پدرام مشت محکمی روی میز کوبید و گفت :

خیلی فرق می کند. پرویز حرفش را قطع کرد و گفت :

من اینجا زندگی راحتی دارم . شما هم به پول من احتیاج دارید فراموش کردی ایران که بودم چقدر از من قرض گرفتی ؟ پدرام با خشم فریاد کشید :

اگر می دانستم از چه راه کثیفی پول به دست می آوری هرگز از تو قرض نمی کردم. من آمده ام مشکل سعیده را حل کنم . اگر همسرت را دوست داری باید هرچه زودتر به ایران برگردی . در غیر اینصورت من او را با خود می برم. گیلای برای خودش پر کرد و در کما خونسردی گفت :

جدا تو این لطف را در حق من می کنی ؟ پدرام یقه اش را گرفت و گفت :

تو که اینقدر معشوقه داشتی پس چرا ایران آمدی و از ما خواستی برایت دختری خوب انتخاب کنیم ؟ پرویز دست پدرام را از یقه اش جدا کرد و گفت :

می خواستم یک ایرانی را هم در خوشی هایم شریک کنم حالا که لیاقتش را ندارد همان بهتر که برگردد .

حرف زدن با او بی فایده بود هر دو به آپارتمن برگشتیم . یک ماه طول کشید تا تمام مدارک لازم از جمله وکالت نامه طلاق آماده و مهیا شد . در طول این مدت تورج و پدرام بارها سعی کردند پرویز را متقاعد کنند که برگردد اما بی حاصل بود . سرانجام روز بازگشت فرا رسید . پدرام پی در پی سیگار می کشید و زیر لب با خودش نجوا می کرد و گاهی از سینه بر می کشی د . چمدان لباسن را برداشتم و آخرین نگاه را به آن آپارتمان انداختم . واقعا همه چیز به پایان رسیده بود ؟ گریستم . پدرام دستم را گرفت و بلافاصله آن را رها کرد و گفت :

سعیده تو مریضی ؟ داری از تب می سوزی . گفتم :

مهم نیست مسکن خورده ام . هر چه زودتر مرا از این جهنم نجات بده !
در هواپیما بر مرگ آرزوهایم اشک ریختم . سردرد شدیدی داشتم . مسکن دیگری خوردم و چشم برهم نهادم . دو سال زندگی با پرویز چون فیلمی بر پرده سینما در مقابل چشمانم به نمایش در آمد . تحت تاثیر دارو ها به خواب رفتم . وقتی چشم گشودم پرسیدم :

کی به تهران می رسیم ؟

کمی تحمل داشته باش دیگر چیزی نمانده تو تقریبا تمام راه را در خواب بودی .
وقتی برفراز خاک کشورم قرار گرفتم باز هم گریستم . اما این بار اشک شوق بود که بر گونه ام جاری می شد . در فرودگاه همه به استقبال آمده بودند . بعد از تشریفات گمرکی وارد سالن فرودگاه شدیم . اولین کسی را که دیدم پدرم بود . چقدر خوشحال شدم . سرم را روی سینه اش گذاشتم . قطره اشکی روی گونه ام غلتید و گفت :

خدا را شکر . مادرم با آن چادر مشکی چون فرشته ای پاک و معصوم به نظرم رسید . مسعود و سعید را در آغوش گرفتم و گفتم :

فقط دو سال از شما دور بودم اما برای من مثل یک قرن گذشت .
مسعود دست پدرام را به گرمی فشرد و از او به خاطر زحماتش تشکر کرد . پدرام در فرودگاه از ما جدا شد . اما قول داد برای دیدنم بیاید . در خانه به مناسبت ورود مهمانی برپا بود . تمام اقوام جمع بودند و مرا زیر بار رگباری از پرسشهای گوناگون قرار دادند . داشتم با عمویم صحبت می کردم که پرده ای سیاه روی چشمانم کشیده شد و دیگر هیچ نفهمیدم /

وقتی به هوش آمدم روی تخت بیمارستان بودم . مادر حوله نمناکی روی پیشانیم گذاشته بود و با نگرانی به من می نگریست با دقت به اطراف نگاه کردم و چون مطمئن شدم کجت هشتم دوباره به بخواب رفتم.

یک هفته تمام در بستر بیماری بودم . اطرافیانم با دلسوزی از من مراقبت می کردند . وقتی سلامت خود را باز یافتم ، پدرم با مهربانی از من خواست که گذشته را فراموش کنم و به فکر آینده باشم . گفتم :

من هم دلم می خواهد فراموش کنم . اما یقین ندارم که بتوانم . دستم را میان دستهای مردانه اش گرفتم و گفتم :

اگر بخواهی موفق می شوی فقط باید اراده کنی .

کار دادگاه به خوبی پیش می رفت . روزی که طلاقنامه را به دستم دادند . پدرم گفت:

من به جای پرویز متاسفم . تو دختر خوب و پاکی هستی . اما او لیاقت تو را نداشت امیدوارم در زندگی سعادتمند و خوشبختی واقعی را پیدا کنی .

در میان اعضای خانواده بهرام تنها کسی بود که هنوز برای دیدنم نیامده بود . وقتی از پشت پنجره به اتاق خالی اش نگاه می کردم ، بغض گلویم را می گرفت . خاطرات گذشته را به یاد می آوردم از پشت پرده همین اتاق بود که دزدانه نگاهش می کردم . او با چه شور و اشتیاقی اتاقش را مرتب می کرد و بعد به آشپزی می پرداخت .

چه آینده ای در پیش رو دارم ؟ چرا این همه احساس پوچی می کنم؟ باز هم جلو پنجره هستم و به اتاق او نگاه می کنم . صورت مات و مبهوت او را در آن روز که پیاز داغش روی گاز سوخت به یاد می آورم خنده ام می گیرد . مادر به کنارم می آید و می پرسد :

به چی فکر می کنی ؟

هیچی دلم برای تمام گوشه و کنار این خانه تنگ شده هیچ چیز تغییر نکرده . فقط منم که از یک دختر به بانویی بیوه تبدیل شده ام .

بس کن باز که داری خودت را زجر می دهی مگر قول ندادی ... میان حرفش رفتم و گفتم :

چرا اما دست خودم نیست . سیل اشک امانم نداد به اتاقم پناه بردم و خودم را روی تخت رها کردم . به یاد آوردم که چگونه برای امتحان زبان به کمکم آمد . اما حالا حتی یک تلفن را هم از من دریغ کرده است . آیا من از او زیاد متوقعم؟ آیا به عنوان خواهر سعید نباید از او انتظار داشته باشم ؟

محبت بیش از حد خانواده نه تنها از غم و اندوهم نمی کاست بلکه به آن نیز می افزود. حالا می فهمیدم که چقدر نادان و کوتاه فکر بودم. دوستی ها و محبت های اطرافیان را نادیده می گرفتم و به دنبال رویای زهر آگین خود زندگی و آینده ام را تباه کردم آیا من به جوانیم خیانت نکرده بودم؟ دیدار بهرام کم کم به صورت آرزویی برایم در آمده است. هر بار که صحبتی از او به میان می آید سراپا گوش می شوم می دانم ازدواج نکرده و در همان ساختمانی که سعید مطب دارد مطبی دایر کرده است. اما به خودم اجازه نمی دهم که از سعید در مورد او سؤالی بکنم. اغلب او را با پرویز مقایسه می کنم مردی که سه سال از بهترین سالهای جوانیم را به پایش تلف کرده بودم. هنوز به او فکر می کنم و به زندگی و آینده اش علاقه نشان می دهم. آیا از وقتی که من برگشته ام آسوده و خوشبخت است؟ آیا جای خالی مرا در زندگی حس می کند؟ با هر زنگ تلفن از جا می پرسم و به خودم امید می دهم که اوست و می خواهد اظهار پشیمانی کند. ولی چنین نشد و من هر بار نا امید تر از قبل به جای خودم برگشتم. تنها سرگرمی ام سحر دختر کوچک مسعود و ریتا بود که با شیرین زبانی هایش ساعات خالی ام را پر می کرد. شب ها سعید از کار روزانه اش برایم حرف می زد و لی حتی یک بار هم حرفی از بهرام به میان نیاورد. باید به نحوی که دیگران متوجه اشتیاقم نشوند از بهرام سراغ بگیرم.

بالاخره آن شب رسید. سعید خسته از کار روزانه بازگشته بود. برایش چای آوردم مقابلش گذاشتم و برای آن که سر صحبت را باز کنم گفتم:

خسته به نظر می رسی.

خستگی جسمس مهم نیست اعصابم تحریک شده

چرا؟ بیماری دارم که به سرطان لته مبتلاست. خیلی جوان است.

چند سال دارد؟

چهارده سال و هیچ امیدی به بهبودی اش ندارم چون بیماری اش پیشرفت کرده.

خودش هم می داند؟

نه اما خانواده اش در جریانند. هر گاه توی چشمش نگاه می کنم برای اینکه نمی توانم کمکش کنم

بیشتر از خودم متنفر می شوم. با اینکه پدر و مادرش می دانند چند روزی بیشتر از عمر فرزندشان

باقی نمانده نمی خواهند همه امیدشان را از دست بدهند و مرتب از من می خواهند هر کاری می

توانم بکنم و او را نجات بدهم.

خدا باید خودش رحم کند. آهی کشید و گفت:

بله تنها او قادر مطلق است. صحبت را عوض کردم و گفتم:

چه شب گرمی است . راستی آن وسایل پزشکی را که برایتان فرستادم استفاده کردید ؟ بلند شد و گفت :

من استفاده کردم اما بهرام نه.

چرا ؟ مگر به کار او نمی آمد؟

چرا اما می گوید کادو است و باید حفظ شود . دل به دریا زدم و گفتم :

چرا به خانه مان نمی آید ؟ مگر قهر کرده ؟

نه قهر نکرده . سپس نگاه مستقیمش را به صورت من دوخت و گفت :

تو هیچ می دانی بهرام دوستت داشت ؟ چون بعد از رفتن تو او هم زیاد اینجا نماند و رفت . با

ناباوری سر تکان دادم و گفتم :

نه نمی دانستم از کجا باید می فهمیدم ؟ او هیچ وقت کاری نکرد که من متوجه بشوم.

نمی خواست نمک بخورد و نمکدان بشکند . من بعد از رفتنت به این موضوع پی بردم . شبی که

رفتی تا صبح گریه کرد . وقتی به اتاقش رفتم مدتی نگاهم کرد ، بعد گفت:

سعید باید مرا ببخشی دوست خوبی نیستم . پرسیدم :

چرا این فکر را می کنی ؟ گفت :

چون برخلاف اعتمادی که همه شما به من کردید من به خواهر تو علاقه مند شدم . اما به خدا قسم

هرگز به او به چشم بد نگاه نکردم . پرسیدم :

پس چرا زودتر نگفتی؟ لبخندی زد و گفت :

نمی خواستم سعیده را بدبخت کنم من دانشجوی فقیری بیش نیستم . چطور می توانستم تمایلات او

را برآورده کنم ؟ او با من خوشبخت نمی شد.

ساعت ها باهم حرف زدیم وقتی می خواستم از اتاقش خارج شوم گفت :

من فراموش می کنم تو هم فول بده که این موضوع را ندیده بگیری . قبول کردم و بعد از آن هم

هرگز صحبتی به میان نیامد . پرسیدم:

چرا به سندیج برنگشت ؟ پوزخندی زد و گفت :

فکر می کند در این شهر گمشده ای دارد و می خواهد آن را پیدا کند . گفتم :

عجب گمشده ای ! کاش من آنجا مرده بودم . دست روی شانه ام گذاشت و گفت :

ولی همه چیز عوض شده است . او تو را فراموش کرده البته امیدوارم که چنین باشد ولی یقین ندارم

. خوب بگذریم و از دری دیگر صحبت کنیم . فکر نمی کنی بهتر باشد که تو به سر کارت برگردی

؟

می توانم ؟

چرا که نه . به هر حال امتحانش ضرری ندارد . من با مسعود صحبت می کنم و از ریتا می خواهم با رئیس آزمایشگاه صحبت کند . و اما درمورد خودت باید همه گذشته ات را فراموش کنی . باید فکر کنی همان سعیده ای هستی که پیش از رفتن به آلمان بودی . البته به جز .. حرفش را قطع کردم و گفتم :

میدانم می خواهی چه بگویی . با این که سن و سالم از همه شما کمتر است ولی فکر می کنم به حد کافی تجربه اندوخته باشم و بدانم دنبال هوای نفس رفتن نتیجه جز بدبختی به بار نمی آورد . سعید گفت :

دلم می خواهد آنهایی که مثل تو فکر می کنند داستانت را از زبان خودت بشنوند . به شوخی گفتم :
چطور است ترتیب یک برنامه تلویزیونی را بدهی ؟

خوبست . بعد در حالی که آهنگ محزونی را زیر لب زمزمه می کرد از در خارج شد .
با تلاش مسعود و ریتا توانستم دوباره به سرکار برگردم . تصمیم گرفته بودم گذشته را فراموش کنم ولی نمی شد . چند روزی از شروع کار نگذشته بود که با پدرام تماس گرفتم . از شنیدن صدایم اظهار خوشحالی نمود و حال همه را پرسید . دلم می خواست چیزی از پرویز بگویم . اما نگفتم ناچار پرسیدم :

از آلمان چه خبر ؟ متوجه منظورم شد و گفت :

با پرویز قطع رابطه کرده ایم . اما یکی از دوستان به ما اطلاع داده که با یکی از همپالگی هایش ازدواج کرده .

گوشی تلفن در دستم می لرزید اما به هر شکلی بود تبریکی گفته و برای او آرزوی سعادت و خوشبختی کردم . بعد از قطع تلفن بی اختیار گریستم . در آن موقع کسی در اتاق نبود . وقتی مسعود با انبوهی از پرونده وارد شد از دیدن چشمان اشکبار من ترسید و پرسید :

چه اتفاقی افتاده . گفتم :

چیزی نشده . چیزی نیست . اما قانع نشد و گفت :

پس چرا گریه کرده ای ؟

بناچار گفتم با پدرام تلفنی صحبت کرده ام و او گفته که پرویز ازدواج کرده است . او نفس راحتی کشید و گفت :

پرویز لیاقت تو را نداشت . دلت می خواست هنوز با او زندگی می کردی ؟

من فکر می‌کنم این مدت را هم بیهوده تلف کرده‌ام. ولی نمی‌توانم بی تفاوت باشم. سه سال از زندگی‌م را با او گذرانده‌ام.

پرونده‌های روی میز را دسته کرد و گفت:

تو اسم آن را زندگی می‌گذاری؟ به عقیده من زندگی نبود فاجعه بود. تو حال غریقی را داری که از مرگ حتمی نجات پیدا کرده باشی.

بله حق باتوست. اما با خود اندیشیدم که آیا واقعا نجات یافته‌ام؟

مصرف زیاد قرص‌های مسکن و آرام‌بخش باعث نگرانی مادرم شده بود. از روز بازگشت دایما تب داشتم. البته هیچکس نمی‌دانست اما خوردن دارو مادرم را مشکوک کرده بود. به او قول دادم که به مطب سعید بروم. فکر اینکه ممکن است آنجا بهرام را ببینم آرام‌م نمی‌گذاشت. وقتی از آزمایشگاه خارج شدم تاکسی گرفتم و نزدیک ساختمان پزشکان پیاده شدم. از نزدیک شدن به آنجا می‌ترسیدم. نمی‌دانم چند ساعت در آن حوالی قدم زدم ولی آنقدر صبر کردم تا سعید و بهرام با هم از ساختمان خارج شدند. من در سمت دیگر خیابان زیر طاق تاریک مغازه‌ای ایستاده بودم به شکلی که آنها مرا نمی‌دیدند. وقتی بالاخره تصمیم گرفتم نزدیک شوم دیگر دیر شده بود زیرا آنان با هم خداحافظی کردند و هریک به سویی رفتند. از کاری که کرده بودم خنده‌ام گرفت:

وقتی به خانه برگشتم سعید مشغول روزنامه خواندن بود. مادر گفت:

مگر قول نداده بودی به مطب بروی. گفتم:

رفتم اما خجالت کشیدم داخل شوم. سعید سرش را از روی روزنامه بلند کرد و گفت:

از کی تا حالا خواهرم اینقدر خجالتی شده که ما خبر نداشتیم؟ بگو ببینم از چی خجالت کشیدی؟

نمی‌دانم. اگر امکان دارد توی خانه معالجه‌ام کن. خنده بلندی سر داد و گفت:

تا دردت را نشناسم که نمی‌توانم معالجت کنم. حالا بگو ناراحتی‌ات چیست؟

برایش شرح دادم که مدتی است تب می‌کنم. پرسید:

دقیقا از کی؟

از وقتی برگشتم. با بهت و ناباوری پرسید:

یعنی تو این همه مدت تب می‌کردی؟... حرفش را قطع کردم و گفتم:

تبم شدید نیست فقط یک کم.

سعید بدون اعتنا درجه آورد و به دستم داد و با عصبانیت گفت:

بگذار زیر زبانت! بعد از چند دقیقه آن را گرفت و نگاهی انداخت و با تمسخر گفت:

به این می گویی یک کم. سپس شروع به معاینه کرد. هیچ دردی نداشتم همین باعث نگرانش شد . بعد از معاینه گفت :

باید یکسری آزمایش از تو به عمل بیاید و اضافه کرد که فردا به دنبالم خواهد آمد .

نتیج آزمایش ها رضایت بخش بود ولی من همچنان تب می کردم . بنا به پیشنهاد سعید باید نزد دکتر اعصاب و روان می رفتم . هنگامی که عازم بودم گفتم :

تو فکر می کنی من دیوانه شده ام ؟ خندید و گفت :

بعید هم نیست

پزشک سوالات گوناگونی از من کرد و سپس آزمایش دیگری به عمل آورد . می بایست چشمانم را می بستم دستهایم را روبه روی صورتم نگاه می داشتم و راه می رفتم . هنوز دو قدم بیشتر نرفته بودم که تعادلم به خورد و نزدیک بود بر زمین بیفتم که سعید نگاهم داشت . پس از انجام این آزمایش دکتر اعلام کرد اعصابم بیش از حد تحریک شده و طبق معمول نسخه ای نوشت و ما خارج شدیم .

در ماشین هنوز گیج بودم. چشمهایم را روی هم گذاشتم تا به حال عادی بازگردم سعید گفت : خیال دارم امشب تو را با خودم به جایی ببرم که تاحالا ندیده ام . پرسیدم :

کجا؟ گفت :

پاتوق پزشکان . مکان بسیار دنج و آرامی است . شام را آنجا می خوریم. وبعد همان آهنگ محزون را زیر لب زمزمه کرد . گفتم:

سوزناک است. با تعجب نگاهم کرد و پرسید :

چی ؟ گفتم :

این آهنگ . سری تکان داد و گفت :

این آهنگ مورد علاقه بهرام است . من از او یاد گرفته ام. دوست داری او را ببینی ؟

نه از روزی که برگشته ام برای دیدنم نیامده . مگر نگفتی مرا فراموش کرده . پس دیدار ما می تواند برای او دردآور باشد؛ ومن از آزار دادن نیگران متنفرم . اما به خودم و سعید دروغ می گفتم . پس از سالها دوری در اشتیاق دوباره دیدنش می سوختم .

سعید نزدیک رستورانی پارک کرد. دست زیر بازویم انداخت و گفت :

من امشب با چنان خانم زیبایی وارد می شوم که باعث حسادت همه خواهد شد . گفتم :

تو هیچ وقت دست از شوخی بر نمی داری . ولی خوشحالم از این که می بینم مثل گذشته با من راحت حرف می زنی .

رستوران یا به قول سعید پاتوق پزشکان جای دنج و آرامی بود. ساختمان رستوران با ستون های مرمری اش از بیرون شبیه قصری بود که با چهارپله از سطح خیابان جدا می شد. روی پله ها موکت سرخی اداخته بودند که تا داخل سالن کشیده می شد. در گوشه سالن پاسیوی بسیار زیبایی بود با یک آکواریوم زیبا و آبشاری به مراتب زیباتر. خزه های روی صخره بسیار طبیعی به نظر می رسید. به جای میز و صندلی از مبل های چرمی پایه کوتاه استفاده شده بود و موسیقی بسیار آرامی پخش می شد. باهم به طرف انتهای سالن رفتیم. مردی که پشتش به ما بود روی یکی از مبل ها نشسته بود. سعید مستقیم به طرف او می رفت. هنگامی که نزدیک شدیم برجا میخکوب شدم. کسی را که می دیدم بهرام بود. مثل اینکه منتظرمان بود؛ چون هیچ تعجبی نکرد. روبرویمان ایستاد، دستش را پیش آورد و گفت:

سلام از دیدن شما خوشحالم.

گیج شده بودم دهانم قفل شده بود هنوز او را نگاه می کردم مبلی تعارفم کرد و پرسید:
نمی نشینید؟

نگاهی به سعید کردم می خواستم از او بپرسم "این چه حيله ای ایست به کار بردی" اما قادر به حرف زدن نبودم. سعی کردم به خود مسلط شوم. نشستم و به زور لبخندی زدم. سعید پرسید:
دستور غذا داده ای: بهرام گفت:

نه نمی دانستم سعیده خانم غذای ایرانی میل می کنند یا غذای فرنگی را ترجیح می دهند. اولین نیش زبان را بعد از مراجعت به من زد. می خواستم پاسخ گستاخی او را بدهم که پیش دستی کرد و ادامه داد:

همیشه از شما تصویری در ذهنم داشتم اما نمی دانم چرا دو ساعتی که منتظرتان بودم آن تصویر به کلی از نظرم محو شد. پرسیدم:

از من چه تصویری ساخته بودید؟ مقداری آب نوشید و گفت:

فکر نمی کردم تا این حد تغییر کرده باشید. گفتم:

چند سال گذشته خوب انسان تغییر می کند.

لبخند کمرنگی بر لبانش نقش بست خود او زیاد تغییر نکرده بود فقط کمی لاغر شده بود. اما همچنان درشت به نظر می رسید. سعید راست می گفت. در چشمش دیگر آن فروغ سابق دیده نمی شد. مثل روزهای اولی که به خانه مان آمده بود سرد می نمود. سعید لیت غذا را به دست گرفت و گفت:

از هرچه بگذریم سخن غذا خوشمزه تر است.

من دمورد انتخاب غذا اظهار نظری نکردم و به بهانه شستن دست به دستشویی رفتم . خودم را در آینه نگاه کردم ؛ "زشت شده بودم یا زیبا ؟ خیلی تغییر کرده ام؟"

شام را در سکوت صرف کردیم . بعد سعید ما را به بهانه تلفن زدن تنها گذاشت . بهرام پرسید :

شنیده ام کسالت دارید اما من علائم بیماری در شما نمی بینم . گفتم :

توقع دارید در مقالاتان غش کنم ؟ خندید و گفت :

چرا غش مگر یه صرع مبتلا شده اید ؟ گفتم :

شاید . جدی شد و پرسید :

نظر دکتر راجع به بناراحتی تان چه بود ؟ ج.اب دادم :

هیچ چیز مهمی نیست . مقداری دارو نوشتند . گفت :

من هم امیدوارم چیز مهمی نباشد .

وقتی سعید آمد من کیفم را برداشتم و بلند شدم . آنها هم از من پیروی کردند و هر سه از رستوران خارج شدیم . بهرام از ما خداحافظی کرد و گفت :

موفق باشید.

بالاخره فصل یکم تموم شد

در داخل اتومبیل سعید سکوت اختیار کرده بود. پرسیدم:

چرا این کار را کردی ؟ منظورت از آوردن من به این رستوران چه بود ؟ اندکی از سرعت خود کاست و گفت :

بهرام می دانست که من تو را پیش دکتر می برم. می خواست خارج از خانه تو را ببیند . من هم گفتم می توانم تو را به اینجا بیاورم . فقط همین . حالا دیگر از آمدن به مطب نمی ترسی مگر نمی گفتمی از او می ترسی ؟

نگفتم می ترسم ، گفتم خجالت می کشم . به هر حال چه ترس ، چه خجالت دیگر تمام شد . او هیچ تغییری نکرده فقط کمی لاغر شده.

ممکن است ظاهرا " تغییری نکرده باشد ولی روحا خیلی عوض شده .هیچکس جزء من میزان این تغییر را نمی داند.

ولی من حرف تو را قبول ندارم .می خواهی بگویی خشن شده که بود. خونسرد و بی تفاوت شده که بود . دیگر چه چیز ممکن است در او دگرگون شده باشد، من نمی دانم.

تو منظور مرا نمی فهمی . بگذار برایت واضح تر بگویم. تو درست پنج ماه است که برگشته ای در ست گفتم؟

بله

خوب تا پیش از آمدنت دکتر هر شب جمعه با ما بود. با اینکه دیگر همسایمان نبود اما سنت شکنی نکرد و همچنان به رفت و آمد خودش ادامه داد ولی به محض ورود تو رفت و آمدش را قطع کرد. تحولی که من از آن صحبت می کنم همین است. او می خواهد هم از تو و هم از خودش فرار کند.

امشب او نقش بازی می کرد من ماسک بی تفاوتی را در چهره اش می دیدم. تو فکر می کنی او سرد و خشن شده؛ اما من پشت آن ماسک به ظاهر سرد و بی تفاوت انقلابی می دیدم. او امشب با خودش می جنگد، و چه شب سختی را خواهد گذراند. به خودش می گوید یا هنوز تو را دوست دارد یا این که برایش بی تفاوت شده ای. تو چی سعیده؟ اگر فرض کنیم روزی به خواستگاری ات بیاد حاضری به او جواب مثبت بدهی؟ گفتم:

اگر می توانستم به گذشته برگردم شاید قبول می کردم. اما حالا نه. حالا که پس از سالها زندگی با مردی دیگر و چشیدن تمام لذات و خسته از بی بند و باری ها، با کوله باری از غم و حسرت برگشته ام، حق ندارم در مورد او فکر کنم. او مرد خوبی است و حالا در جامعه صاحب مقام و منزلتی است. او حق دارد از بین تمام دخترها، بهترین آنها را انتخاب کند. من در مقابل او هیچ امتیازی ندارم. تو مرا می شناسی پس نمی توانم دروغ بگویم نمی توانم بگویم قبلا او را به عنوان همسر نمی پذیرفتم. چون تو می دانی من در آن سن و سال و آن شرایط هم او را نمی خواستم. پس چرا خودم را گول بزنم. اگر واقعیت را بخواهی هنوز هم نمی دانم به دنبال چه چیزی می گردم. فکر می کنم در این دنیا گم شده ام. راه خودم را نمی شناسم. به دنبال کسی می گردم که دستم را بگیرد و از بیابان وهم انگیز نجاتم بدهد. اما به خودم نمی توانم دروغ بگویم. احساس می کنم که او را دوست دارم. نگاه سردش به جای آنکه آتش علاقه را در من خاموش کند به آن دامن می زند. شاید باورنکنی توی آلمان هر وقت به یاد شما و جمع خانواده می افتادم چهره او جلو چشمم جان می گرفت. نگاهی را که پیش از ترک ایران به من انداخت هرگز فراموش نکردم. بعد از رفتن خیلی زود به این نتیجه رسیدم که می توانسم سعادت را در همین جا به دست بیاورم ولی با دست خودم آن را نابود کردم. به هر حال الان عقل و وجدانم بر من نهیب می زنند و می گویند که حق ندارم او را مال خودم بدانم. حق ندارم زندگی و آینده اش را خراب کنم.

شب هنگام خواب او را با پرویز مقایسه کردم چقدر میان انسانها فرق هست یکی اسر می کند و دیگری آزاد می سازد. یکی به بلا گرفتار و دیگری از بلا رها می سازد. از این که آن دو را باهم سنجیده بودم از خودم شرمنده شدم. تفاوت شان مانند روز بود و شب.

فصل 1-2

تابستان شروع می شد و من دلتنگ تر از همیشه به کارم ادامه می دادم. تمام پس اندازم را از بانک خارج کرده و برای بچه های خانواده خرج می کردم. دیگر برای پول ارزشی قائل نبودم. همین پول باعث سرگردانی و بیچارگی ام شده بود ان را نمی خواستم.

نسخه های دکتر هم هر بار طولانی تر و تعداد قرص ها و کپسول ها بیشتر می شد. حتی آرامبخش ها نیز تاثیر خود را از دست داده بودند. مثل دوران بلوغ کج خلق و عصبانی شده بودم. به کوچکترین حرفی گریه می کردم برای گریز از دیگران خودم را در اتمام زندانی می کردم. شاید شروع گرما بر اعصابم تاثیر گذاشته بود. دلم هوای باران را کرده بود. هر روز از پشت شیشه اتاق خالی او را نگاه می کردم و منتظر معجزه ای بودم. هر شب به محض ورود به خانه مستقیم به طرف پنجره می رفتم این کار برایم عادت شده بود.

شب بیش از شب های دیگر گرفته و غمگین بودم کسی در خانه نبود پدر و مادرم به خانه سارا رفته بودند. به حیاط رفتم و بی اختیار در اتاق او را گشودم. روی پله نشستم و به تاریکی درون اتاق چشم دوختم سیاهی بود و سیاهی مثل روزگرم سکوت بود و سکون نه بادی و نه نسیمی. درخت ها در حسرت یک نم باران می سوختند آه خدایا کمک کن. باران رحمتت را بر من جوان بودم و غافل آیا بر من خشم گرفته ای؟ آن شبی را به یاد آوردم که برق رفته بود و او برایم کبریت روشن کرد و آرام گفت:

نترسید قطع برق زیاد طول نمی کشد. و به یاد آوردم مواقعی را که با مادر مشاجره می کردم و او دخالت می کرد و سعی میکرد مرا تبرئه کند. چرا نفهمیدم که دوستم دارد؟ چرا نفهمیدم؟ چه می شد اگر آن روزها تکرار می شدند؟

با صدای زنگ از رویا بیرون آمدم. در را باز کردم در سیاهی شب او را نشناختم اما وقتی سلام کرد لرزشی وجودم را فراگرفت سلامش را پاسخ دادم و خودم را عقب کشیدم تا داخل شود پرسید:

برق رفته

نه

پس چرا در تاریکی نشسته اید؟

منتظر بودم تا دستی برایم کبریت بیفروزد. خندید و کلید برق را زد و گفت:

این نورش بیشتر است . سپس آهی کشید و ادامه داد:

آن روزها روشنی یک کبریت مفهومی بزرگ داشت اما حالا روشنی این چراغ هم آن مفهوم را ندارد. کیف دستی سیاهش را روی پله گذاشت و پرسید:

مامان و بابا منزل نیستند؟

نه رفته اند خانه سارا

چرا شما نرفتید؟

حوصله مهمانی را نداشتم

ممکن است یک لیوان آب به من بدهید ؟

تعارفش کردم که به اتاق بیاید او قبول نکرد و روی پله نشست و گفت :

می خواهم در فکر کردن به گذشته با شما شریک باشم

شما که گفتید دیگر تاریکی و روشنایی برایتان مفهومی ندارد

سکوت کرد و هیچ نگفت. برایش شربت خنکی آوردم از دستم گرفت و گفت:

این عجیب نیست که کسی به تاریکی حسادت کند؟

مگر شما به تاریکی حسادت می کنید؟ لیوان را به من برگرداند و گفت:

می خواهید حرفم را تفسیر کنید ؟ وقتی می گویم تاریکی منظورم نه آن تاریکی است که انسان ها با دست خود به وجود می آورند بلکه.. حرفش را قطع کردم گفتم :

ولی شما خودتان دارید روی حرفتان تفسیر می گذارید

دوباره سکوت کرد و هیچ نگفت . سوییچ ماشین را در دستش چرخاند و پرسید:

در آنجا به فکر من هم بودید؟ یا آنکه وقتی برای فکر کردن نداشتید ؟

کنار همان پله نشستم حالا هر دو می توانستیم اتاق خالی و تاریک را نگاه کنیم چون سکوت مرا دید

گفت:

شنیدی چی گفتم؟

بله شنیدم باید بگویم به یاد همه بوم و هر وقت احساس دلتنگی می کردم به نوار کردی شما گوش میدادم

معنی آن را هم می دانستید؟

نه ولی همین که می دانستم یک ایرانی آن را خوانده و متعلق به ایران است برایم کافی بود

بله حق باشماست خوشحالم از این که یک نوار باعث شد ما را فراموش نکنید دوست دارید نوار دیگری برای شما بیاورم؟

اگر کردی نباشد بله. با لحن تمسخر آمیزی گفت :

نمی دانستم سنفونی باخ را ترجیح می دهید ، یا آنکه دوست دارید از بهتوون و اشتراوس... حرفش را قطع کردم :

منظورم سنفونی نبود. این دومین بار است که به من توهین می کنید . بلند شد و ایستاد . به طرفم چرخید و با خشمی آشکار گفت :

توهین ...؟ بین چه کسی از توهین صحبت می کند. من باید از شما شاکی باشم نه شما . در تمام مدتی که توی خانه شما زندگی کردم بارها بارها تحقیرم کردید. فراموش کردی که چند بار کرد بودنم را به باد تمسخر گرفتی و به رخم کشیدی ؟ هاهها، خنده دار است. ناگهان سکوت کرد مثل آنکه چیزی را به خاطر می آورد . پرسید :

روز امتحان یادتان می آید ؟ وقتی با هم گرامر تمرین می کردیم به من گفتید شما لهجه دارید و من نمی فهمم و نمی توانم مثل شما کلمات را ادا کنم؟ گفتم :

حالا دارید تلافی می کنید ؟ ولی باید بدانید من قصد توهین نداشتم . هیچ وقت نخواستم کسی را کوچک بشمارم و هرگز هم چنین نکرده ام. اگر شما این طور برداشت کردید من مقصر نیستم. پوزخندی زد و بار دیگر روی پله نشست و پرسید :

چرا برگشتی؟

مگر سعید به شما نگفته ؟

نه چون من نپرسیدم . او هم اشاره ای نکرد فقط گفت سعیده بر می گردد آن هم تنها . فقط همین . از آنجا سیر شده بودید ؟ حالا خیال دارید به کجا مسافرت کنید ؟ حتما آفریقا . از خانم محسنی پرسید خواستگار پول دار تری برایتان پیدا کند که شما را به آفریقا ببرد . سفر آسیایی تان را کی شروع می کنید ؟ حتما وقتی برگشتید ... وقتی سکوتم را دید گفت :

کم حرف شده اید یا جوابی ندارید ؟

خاموش نگاهش کردم . دستی داخل مویش کرد و گفت :

وقتی شنیدم می آید تصمیم گرفتم برای استقبالتان به فرودگاه بیایم . حتی روز ورودتان شاخه گلی هم خریدم اما وقتی به یاد آوردم با چه خوشحالی از ما دور شدید تصمیم را عوض کردم و عهد کردم هرگز شما را نبینم به خود هم وفادار ماندم تا زمانی که شنیدم بیمار هستید آن وقت بود که عهدم را شکستم

از این که عهد خودتان را شکستید پشیمانید ؟

نمی دانم حقیقتا نمی دانم. خیلی سعی کرده ام شما را درک کنم آن روزها وقتی کنار دیوار می ایستادید و با نور کم رنگ آفتاب خود را گرم می کردید پیش خود می گفتم چه دختر قانعی است . با شعاع کم رنگ خورشید گرم می شود . از پشت شیشه همین اتاق می دیدم که نسیم بهاری را با چه اشتیاقی می بلعیدی و باز با خود می گفتم حالا که این هوای آلوده را این چنین استنشاق می کند پس برای هوای پاک سنندج چه خواهد کرد ؟ اما تو با پا گذاشتن به آن شرکت لعنتی تمام تصورات زیبای مرا نابود کردی. تو از زندگی چه می خواستی ؟ چه چیز کم داشتی که حاضر شدی از همه خوب ها چشم پیوشی و بروی ؟ فقط به من بگو چه چیز کم داشتی ؟ آخ..من با تو زندگی می کردم اما هرگز تو را نشناختم.

بدون آنکه متوجه باشد مرا تو خطاب ی کرد. ادامه داد:

حالا برگشته ای و در تاریکی به دنبال گذشته ات می گردی؟ اگر آن روزها برایت اهمیت داشتن ترکشان نمی کردی . من ساده بودم و زود باور . آن روز را که سربسرم گذاشتی و از من سوغاتی خواستی خوب به یاد دارم . می خواستم فریاد بکشم و بگویم جانم را به عنوان سوغات قبول داری؟ تو نمی دانی با من چه کردی در تمام مدت تنهایی فقط با خاطاتی که از تو داشتم زندگی می کردم. گفتم:

نمی دانستم که دوستم داشتی چون هیچ وقت ابراز نکردی

بله ابراز نکردم چون مثل آدم های عاشق پیشه نبودم که نامه های عاشقانه بنویسم و داخل اتاقت پرت کنم و یا از اعتماد خانواده ات سوءاستفاده کنم و در موقعیت مناسب در گوشت نجوای عشق بخوانم. چرا فقط در این یک مورد فراموش کردی که من یک کردم؟ ولی خوب شاید از محبت نسبت به خودت بی خبر بودی . بگو بدانم چرا رفتی ؟ ساکت شد و منتظر ماند. گفتم:

برای دیدن نور و پرواز به افقی که تا آن موقع ندیده بودم . برای بال و پر زدن در هوای آزاد بدون هیچ قید و بندی . پرویز آن هوا و آن بال و پر را در اختیارم گذاشت اما نه نور دیدم نه از پرواز چیزی جز بال شکسته نصیبم شد. وقتی فهمیدم نه آبی برای نوشیدن هست و نه هوایی برای استنشاق با یک دنیا پشیمانی برگشتم.

با تردید نگاهم کرد از جا برخاست در اتاق را باز کرد و دو دستش را به چهارچوب گذاشت درون اتاق را کاوید اما جزء سیاهی هیچ نبود. همان طور که پشتش به من بود گفت:

شب عروسی ات فقط خدا می داند من چه حالی داشتم وقتی در لباس سپید عروسی در میان بازوان آن مرد می رقصیدب من مرگ را پیش چشمم می دیدم دلم می خواست دستت را می گرفتم و از

میان جمعیت بیرون می بردم . تو را می بردم میان کوه های شهرم و همانجا پنهان می کردم. آن وقت وادارت می کردم که دوستم داشته باشی ولی می دانستم به زور نمی توانم جایی در دلت باز کنم. پس صبر کردم و به انتظار نشستم . ندایی در وجودم بانگ می زد که صبر کن ابرمی گردد و برگشتی . هر وقت اسمی از تو به میان می آمد سراپا گوش می شدم . می خواستم بدانم آنجا چه می کنی آیا خوشبختی ؟ کارت پستال های زیبایی که می فرستادی و کادو های رنگارنگت همه برایم شکنجه آور بودند چقدر اسم تو را مشق کردم درست مثل بچه های دبستانی . بعد به طرفم برگشت و گفت :

اما من یک بار عاشق شدم هیچ می دانستی ؟ نه تو از کجا خبر داشتی. سال آخر دانشگاهم بود و او تازه وارد وقتی از در دانشکده وارد شد من و سعید هر دو ماتمان برد . آنقدر شبیه تو بود که بی اختیار به طرفش کشیده شیده شدم . با او مثل تو رفتار می کردم ولی وقتی متوجه شدم به من علاقه پیدا کرده است نسبت به او آنقدر صادق بودم که حقیقت را بگویم . او به خوبی درک کرد که محبتم تنها به خاطر شباهتش به توست. دوستش داشتم چون مثل تو بود . اما سرانجام از نو بود خسته شد و مرا دیوانه خواند از من دست کشید و رفت او ارست می گفت چون من به راستی تا مرز دیوانگی پیش رفته ب.دم خدا می داند من چطور سال آخر را گذراندم اگر سعید نبود و اگر کوشش های او نبود نمی توانستم دکترایم را بگیرم.

سپس از درون کیفش مقداری جزوه تایپ شده بیرون آورد و به دستم داد و گفت :
 من تمام کارهای تایپی تو را که برایم انجام داده بودی به عنوان یادگار حفظ کردم حالا می توانی آنها را دور بریزی گفتم :
 ای کاش همان شب عروسی ام مرا با خودن می بردی . خنده تلخی کرد و گفت :
 چه فایده علاقه و محبت من به تو یک جانبه بود، همانطوری که او را ترک کردی و از آمان گریختی
 روزی هم از من گریختی

سیگاری آتش زد نوچی لیوان به انگشتم سرایت کرده بود گفتم :
 چه خوب بود اگر به گذشته بر می گشتیم. سری تکان دلد و گفت:
 هیچ چیز تغییر نمی کرد روزها مثل هم هستند. پرسیدم:
 از من متنفری ؟ نگاهی به ساعتش انداخت و گفت :
 هر نوع احساسی در مورد شما داشتم دیگر از بین رفته نمی توانم بگویم در حال حاضر چه احساسی دارم ولی قدر مسلم این ست که اگر مثل گذشته دوستت داشتم قادر نبودم و به خودم اجازه نمی

دادم که از راز درونم تو را باخبر کنم. حالا هم پشیمانم حرفهایم را به عنوان یک هذیان بپذیر و فراموش کن.

بلند شد و آهنگ رفتن کرد. پرسیدم:

تا آمدن سعید صبر نمی

کنید؟

نه متشکرم خیلی زودتر باید می رفتم از اینکه وقت شما را گرفتم ببخشید.

باز هم می آید؟ نگاهش را لحظه ای به صورتم دوخت و بعد گفت:

من هرگز رشته الفتم را با خانواده شما نگسستم و با گفتن "سلام برسانید" از در خارج شد

فصل 2-2

بعد از رفتنش با خودم خلوت کردم و به این نتیجه رسیدم که نباید داخل زندگیش شوم برای هر دوی ما همه چیز تمام شده بود از شدت سردرد به بستر پناه بردم و با گذاشتن در جه فهمیدم که در تب می سوزم. داروها را خوردم سعی کردم بخوابم. اما فکر این که دوباره شکست خورده ام آزارم می داد. من برای او دیگر وجود نداشتم. او می خواست مرا شکست خورده ببیند که دید تمام این سالها را به انتظار بازگشت من نشسته بود و زمانی عقده دلش را گشود که من به آخر خط رسیده بودم چه خوب هم موفق شد. ولی آیا زجری که او در این سالها کشیده از زجری که من کشیدم و اکنون نیز می کشم بیشتر بود؟

دلم هوای مشهد کرده بود پس از توافق با مسعود برای تغییر آب و هوا با مادر و پدر راهی مشهد شدم. چطور بگویم که وقتی خودم را در حرم دیدم چگونه گریستم به طوری که اطرافیان راهم به گریه انداختم دعا کردم تا روح پریشانم واضطراب درونم آرام بگیرد. هر غروب منتظر می ماندم تا نقاره خانه به صدا در آید. نمی دانم چگونه است در کنار مرقد آن امام بزرگوار روح این چنین جلا می یابد و جسم آرام می گیرد. من هم تا زمانی که در مشهد بودم روح و جسمم آرام بود. ولی از آنجا که هر آغازی فرجامی دارد اقامت ما نیز به آخر رسید و آهنگ بازگشت کردیم احساس راحتی و سبکی می کردم نور امیدی قلبم را روشن کرده بود احساس می کردم باید استقامت کنم هر چه دشوار باشد.

وقتی برگشتیم متوجه شدم سعید و بهرام به کردستان رفته اند گذشته تکرار می شد و صفحات زندگی به عقب برمی گشتند. به محض ورودمان همگی دور ما جمع شدند. مسعود گفت: "سعیده مسافرت به تو ساخته دیگر رنگت پریده نیست" به شوخی گفتم: "پس آقای رئیس برای بهبود حال

کارمندان شان هم که شده باید او را بیشتر به مسافرت بفرستند. البته مرخصی با حقوق " مسعود گفت: "اگر بدانم حقوقت را خرج بچه ها نمی کنی موافقت می کنم ولی متاسفانه ولخرجی های تو مرا ورشکسته می کند."

ماه اول تابستان داشت تمام می شد از مسافرت سعید پانزده روز می گذشت. دوباره بدخلق و عصبانی شده بودم. در محیط کار اگر مسعود و ریتا هوایم را نداشتند معلوم نبود چه پیش می آمد. بالاخره سعید به تنهایی بازگشت و همان پندها و نصایح گذشته تکرار شد. او می گوید باید از خود آزاری دست بردارم و اصلا به گذشته فکر نکنم تا بتوانم سلامت را بازیابم. اما برای من که آینده ای وجود نداشت گذشته دست کم می توانست یاد آور خاطراتم باشد. همیشه یک فمر عذابم می داد و آن اینکه اگر با سرنوشتی که برایم رقم زده شده بود به مبارزه بر می خواستم حالا من هم برای خودم خانه وزندگی داشتم. کسی چه می داند شاید پرویز روزی از کرده خود پشیمان می شد و توبه می کرد. آیا زود قضاوت نکرده بودم؟ آیا از مبارزه ترسیده بودم؟ چرا هیچکس نمی خواهد با من از گذشته حرف بزند برای دیگران مثل این است که هیچ اتفاقی نیافتاده است حرف ها و حرکاتشان درست مثل زمانی است که من در خانه بودم حتی شب ها نیز که با مادر تنها هستم هیچ از گذشته نمی پرسد فقط از آینده می گوید نظرش این است که اگر گذشته برایم تلخ بوده باید فراموشش کنم برای مادر زندگی سارا بیش از من اهمیت دارد وقتی او را می بیند از او می خواهد که به پیشنهاد حمید پاسخ مثبت بدهد به سارا حسادت می کنم چرا که توانسته با داشتن فرزند مورد توجه مرد جوانی قرار گیرد که روزی برادر شوهرش بوده است خانواده سعید به قدری سارا را دوست دارند که هنوز هم می خواهند او را به عنوان عروس در میان خود داشته باشند. اگر بیش از دو روز پیش ما بماند دنبالش می آیند و او را با خود می برند. نمی دانم چرا سارا در مورد پیشنهاد ازدواج حمید که مردی فهمیده و جوان است دارای شغلی مناسب مردد است و علت تردیدش چیست؟ من آنقدر در تخیلات خود غوطه ورم که اطرافم کمتر توجه می کنم باید با سارا گفت گو کنم من و او آن زمان که کوچکتر بودیم خیلی راحت به صحبت می نشستیم و باهم دردل می کردیم.

صبح با عطسه های پی در پی از بستر برخاستم. بیماری روی بیماری. خوشبختانه جمعه بودم و می توانستم استراحت کنم. صدای خنده بچه ها مرا به حیاط کشاند با چه ذوق و شوقی دنبال یک توپ پلاستیکی می دویدند. بدون آنکه متوجه باشم وارد بازی شان شدم. من دلبستگی و علاقه شدیدی به بچه ها دارم. دنیای پاک و معصومشان مجذوبم می کند. با ورود سعید به حیاط دست از بازی کشیدم و در مقابل سؤالش که پرسید "یاد بچگی افتادی" فقط عطسه کردم. گفت: "تو حالت خوب نیست برو

استراحت کن. بچه ها را هم مبتلا می کنی " روی پله نشستم و به آنها نگاه کردم بابک که بزرگتر از بقیه بود زود رشته بازی را به دست گرفت مجددا بازی از سر گرفته شد. گفتم: "بین پیمان چقدر شبیه مجید است هر وقت به او نگاه می کنم مجید را می بینم. " سعید گفت "حمید هم خیلی به برادرش شبیه است" گفتم: " بچه ها چه خوشحالند اصلا نمی دانند غم و غصه چیست. " نگاهی به آنها انداخت و حرفم را تایید کرد؛ "این از خصوصیات بچگی است تا وقتی پا به دبستان نگذاشته اند آزادند ولی به محض ورود به مدرسه بی خیالی اشان تمام می شود و احساس مسئولیت می کنند. حالا بلند شو برو استراحت کن. " میل داشتم بیشتر با سعید حرف بزنم این بود که گفتم: "کمی دیگر می نشینیم بعد می روم. راستی سعید می دانی بهرام به من چی گفت؟" سعید نشان داد که سراپا گوش است من هم تمام وقایع را بدون هیچ کم و کاستی تعریف کردم. دستم را گرفت و گفت: " من که گفتم دوستت دارد... " نه اشتباه نکن دوستم داشت ولی حالا دیگر نه. " سعید فشاری به دستم داد و گفت: " من هنوز عاشق نشده ام ولی می دانم امکان ندارد انسان اولین عشقش را فراموش کند. تو به قول خودت هرگز عاشق پرویز نبودی با این حال نمی توانی او را فراموش کنی پس چطور امکان دارد بهرام با علاقه ای که نسبت به تو داشت فراموش کند به او مهلت بده بگذار تو را بشناسد او با خودش در جدال است من مطمئنم که تو پیروز می شوی. "

اولین روز هفته را با سرما خوردگی آغاز کردم وقتی در آزمایشگاه مشغول کار بودم دوستم کارتی روی میز گذاشت و در حالی که شادی توی صورتش موج می زد گفت: "کارت عروسی است امیدوارم بیایی" با خوشحالی در آغوشش گرفتم و تبریک گفتم. اواز همه کارکنان آزمایشگاه دعوت کرده بود ریتا کنارم نشست و گفت: "سعیده تو می آیی؟" نگاهی به کارت روی میز انداختم و گفتم: "نمی دانم شاید" ریتا گفت: "اگر بیایی من هم خوشحال می شوم چون ممکن است مسعود نیاید اگر هم آمد چه بهتر در غیر اینصورت من با تو هستم. " گفتم: " دو روز فرصت داریم اگر حالم خوب بود می آیم "

آن شب هر سه به جشن عروسی رفتیم وقتی وارد هتل شدیم جمعیت زیادی در سالن جمع بودند. عروس و داماد به استقبالمان آمدند و جایی برای نشستن تعارفمان کردن. صدای موزیک ملایم به گوش می رسید با ورود دیگر دوستانمان جمع ما کامل شد برای خودمان محفل گرمی به وجود آورده بودیم و از دیگران غافل بودیم. یک بار برادر عروس از من دعوت به رقص کرد و چون نپذیرفتم دیگر اصرار نوریذ ولی تا آخر جشن هر بار نگاهم بی اختیار به او می افتاد او را متوجه خودم میدیدم شب وقتی به بستر رفتم تمام مناظر آنجا چون پرده سینما از جلو چشمم می گذشت. من در میان آن جمع جوانترین زنی بودم که همسر نداشتم.

چند روزی گذشت دوست نو عروسم که در مرخصی به سر می برد یک روز به من تلفن زد و پس از مقدمه چینی پرسید " آیا حاضرم دوباره ازدواج کنم " گفتم: "نه" پرسید: چرا؟ وبعد سعی کرد متقاعد کند درست همان حرفهای خانم محسنی تکرار شد. از محاسن ازدواج واز خوبی و ویژگی های برادرش گفت .بالاخره گفتم: " خدا برادرت را برایت حفظ کند اما من خیال ازدواج ندارم " گوش های مادر با شنیدن کلمه ازدواج تیز شد و بعد از قطع تلفن سؤال و جواب شروع شد و او مثل هر مادری آغاز به نصیحت کرد می خواست قبول کنم. آنقدر گفت که به ناچار گفتم: "باشد فکر می کنم جواب می دهم . " من فقط می خواستم خود مرا از زیر بار آن همه نصیحت خلاص کنم ولی نمی دانستم باحرفی که زدم بهترین زمینه را برای گفت و گو فراهم کرده ام. بعد از آن تلفن هر شب سوژه ای برای صحبت داشتند مسعود و سعید مخالف بودند و خانم ها موافق.

در این میان تنها کسی که حرفی برای گفتن نداشت من بودم می نشستم و نگاهشان می کردم فکر می کردم مانند تمام وقایع کهنه و از یاد رفته این موضوع نیز فراموش می شود اما وقتی پای دخالت عمو به میان آمد متوجه جدی بودن قضیه شدم او مرا تنها در اتاق غافلگیر کرد و درست مانند یک واعظ شروع به خطبه کرد. هنگامی که خاط جمعشان کردم که خیال ازدواج ندارم سری از روی تاسف تکان داد و گفت: "چرا؟ بچه جان تو هنوز خیلی جوانی. باید ازدواج کنی این بار حواست را جمع کن و اگر دیدی واقعا تو را می خواهد قبول کن بعد در حالی که نگاه مستقیمش را به صورتم می دوخت گفت: "تا حالا با او صحبت کرده ای؟" "نه" " همان شب عروسی خواهرش؟" برای آنکه جلوی هر گونه سوء تفاهم گرفته شود گفتم که مسود و ریتا هم با من بودند. منظورم را فهمید و گفت: "می دانم تنها نبوده ای ولی می خواهم بدان تو چه برداشتی از او داری. " گفتم: " وقتی خیال ازدواج ندارم محک زدن برابم لزومی ندارد."

در اتاق شروع به قدم زدن کرد کمی به اطراف نگاه کرد و گفت: "ولی مادرت حرف دیگری می زند می گوید تو به قول داده ای که فکر کنی و بعد تصمیم بگیری" گفتم: "تصمیم من همین است" پرسید: "با این مرد ازدواج نمی کنی یا با هیچکس؟" "در حال حاضر با هیچکس" نا امید شد و از پیشم رفت با خود گفتم " اشتباهات گذشته را تکرار نخواهم کرد"

فصل 3

مدت هاست از خودم دست کشیده ام امروز بعد از دو سال این دفتر را در انباری بین کاغذهای باطله پیدا کردم وقتی آخرین سطر آن را خوانده ام خنده ام گرفت چون هیچ متوجه گذشت زمان نبودم نه آنکه خوشی ها مرا غافل کرده باشند نه فقط به این علت که روزها برابم یکنواخت وبدون هیجان بود.

شاید یکی از دلایلی که باعث شد دوباره دست به قلم ببرم سفر دکتر به خارج بود خوب یادم می آید وقتی در خانه موضوع گرفتن تخصص سعید و بهرام به میان آمد باناباوری به آنها نگاه کردم اصلا نمی توانستم باور کنم که وقتی آنها می رفتند من با کوله باری از غم و انده تنها می ماندم شب آخر را بهرام در خانه ما گذارند تا نیمه های شب همه بیدار بودیم می گفتند و می خندیدند اما من از درون می گریستم چه شبی بود ان شب برق شیطنت در چشمش می درخشید. می خواست بداند من در چه حالی هستم او که همیشه مردی آرام و خونسرد بود با مسعود شوخی می کرد و سربه سر دیگران می گذاشت. برای شوخی لیستی از کادوهایی که دیگران می خواستند نوشت و باشیطنت خاصی از من پرسید: "شما چه می خواهید؟" و بلافاصله با تمسخر گفت: "ببخشید فراموش کردم که شما از اجناس خارجی اشباع هستید" سپس منتظر جواب من نشد و با پدر به صحبت نشست. طاقت شنیدن گوشه و کنایه هایش را نداشتم از اتاق خارج شدم و به حیاط پناه بردم نمی توانستم افکارم را روی موضوع به خصوصی متمرکز کنم همه چیز به سرعت از مغزم فرار می کرد فقط صدایی در گوشم می پیچید که او می رود و هرگز بر نمی گردد. صبح خیلی زود از سعید خداحافظی کردم و گفتم که حالم خوب نیست و نمی توانم برای بدرقه اش به فرودگاه بروم. عذرم را پذیرفت وقتی همه رفتند آن وقت گریستم.

هر روز خود را ناتوان تر از روز پیش می بینم. نمی دانم چطور تا به حال زنده مانده ام. سعید مرتب برای پدر و مادر نامه می نویسد و در آخر هم می گوید به همه سلام برسانند. گویی سعید هم همه چیز را فراموش کرده است اگر می دانست من چه می کشم اینقدر بی رحم نمی شد. راستی فراموش کردم بنویسم که من تغییر مکان داده و اتاق بهرام را اشغال کرده ام. باید دلیل آن را بنویسم ولی بعد... چون مادر مقداری وسایل ترشی خریده واز من می خواهد کمکش کنم. امروز با شروع ماه دوم پاییز یک نامه هم از سعید دریافت کردم با شوق فراوان آن را گشودم و با عجله مشغول خواندن شدم منتظر خبری از بهرام بودم وقتی به این جمله رسیدم که او یکی از دختران فامیلش را در آنجا پیدا کرده دستهایم آشکارا می لرزید. باقی نامه فقط تعریف از آنها بود با خود فکر کردم چه زوج ایده آلی از خواب در خواهند آمد بهرام جراح و خانمش ماما. حسادت بروجودم غلبه کرد نامه را مچاله کردم و به زمین انداختم.

در شرکت تمام اتاق ها به هم ریخته و بوی رنگ و بتونه فضا را پر کرده بود. مسعود کنارم آمد و گفت: "سعیده خوشحال باش یک هفته مرخصی با حقوق می خواهی چکار کنی؟" هیچ فقط استراحت. راستی نامه سعید هم آمد. "چی نوشته؟" حالش خوبست و کارهایش با موفقیت پیش می رود. "چرا فقط از سعید می گویی مگر با بهرام نیست؟" چرا باهم هستند آقای دکتر تو یکی از

دخترهای فامیلش را در آنجا پیدا کرده و با او مشغول است. "منظورت از مشغول چیست؟" منظوری ندارم خوب یک فامیل توی یک شهر غریب نعمتی است! "اولا شهر نه کشور. بعد هم چرا می گویی آقای دکتر من مگر اتفاقی افتاده؟" معذرت می خواهم منظوری نداشتم. لبخند کم رنگی بر لبش نقش بست و برای آنکه موضوع صحبت را عوض کنم پرسیدم: تو چی کار می کنی؟ گفت:

"من مجبورم هر روز بیایم و ناظر کارها باشم حالا اگر کاری نداری می توانی بروی خانه به مادر هم سلام برسان شاید شب آدم آنجا" و از در خارج شد.

از حساسیتی که در مورد نامه نشان داده بودم شرمند شدم. اما فکر این که آنها باهم هستند و من مجبورم تنهایی را تحمل کنم زجرم می داد. خویشتن داری را به من نیاموخته بودند این نشانه ضعف بود که هر کس می توانست واکنش حرفش را در صورتم بخواند. نمی توانستم تمایلاتم را از دیگران مخفی نگه دارم چگونه بود که برام در آن زمان به رازم پی نبردوشاید به این علت که خیلی کم به چهره ام نگاه می کرد آن دختر چه قیافه ای دارد که سعید را به تعریف وا داشته است؟ خانم محسنی داخل شد و پرسید: "تو هنوز نرفته ای؟" الان می روم "پس صبر کن باهم برویم" با هم از شرکت خارج شدیم خانم محسنی گفت اگر وقت دارم همراهش بروم تا کمی خرید کند من هم برای گریز از تنهایی قبول کردم و سوار ماشین شدم در خیابان بهار به چند مغازه سرزدیم او کمی خرید کرد و بعد با هم به یک کافه تریا رفتیم و سفارش قهوه دادیم جز ما دو نفر کس دیگری آنجا نبود پرسیدم: این یک هفته بیکاری را چه می کنی؟ "من تمام هفته گرفتارم این یک هفته تعطیلی شرکت واقعا به موقع بودی! می توانم با خیال راحت به کارم برسم راستی سعیده تو هیچ می دانی خواهر من با خواستگار تو ازدواج کرد؟" متعج شدم او لبخندی زد و گفت: "منظورم برادر خانم یحیوی است." با خوشحالی گفتم: خوب مبارک است. در حالی که از داخل کیفش عکسی را بیرون می آورد گفت: "وقتی تو درخواست بهزاد را برای ازدواج رد کردی یحیوی از من سراغ یک دختر خوب را گرفت. من هم خواهر خودم را پیشنهاد کردم آمدند و دیدند و پسندیدند. چون خواهرم مشغول تحصیل است فقط عقد کرده اند و برای بهار امسال قرار عروسی گذاشتند" گفتم: امیدوارم خوشنخت شوند. و بعد به شوخی اضافه کردم: بهتر است تو یک بنگاه همسریابی باز کنی هم ثواب میکنی وهم... حرفم راقطع کرد و گفت: "برای دوستان دیگر پادر میانی نمی کنم ازدواج نافرجام تو به اندازه کافی برایم پشیمانی به دنبال داشت ومن هنوز از تو شرمندم ام." نه تو چرا باید شرمند باشی سرنوشت من این طور بود من از تو هیچ گله ای ندارم به قول قدیمی ها ازدواج مثل یک هندوانه در بسته است یا قرمز و شیرین است یا سفید و بی مزه. تقصی تو نبود که هندوانه من سفید از آب در آمد. حالا دیگر گذشته من فراموش کرده ام تو هم فراموش کن. اما او با نگاهی که به

صورت‌م انداخت فهمید فراموش نکرده‌ام چشم‌هایش را تنگ کرد و پرسید: "واقعاً فراموش کردی؟" اگر نکنم چه کنم؟ او ازدواج کرده و من از دام رسته‌ام. به قول مسعود زندگی مشترک ما فاجعه بود می‌دونی اگر ادامه پیدا می‌کرد چه به روزم می‌آمد؟ حتی حالا هم فکرش رعشه به اندامم می‌اندازد او زن نمی‌خواست معشوقه می‌خواست. البته معشوقه هم به وفور داشت اما به قول خودش می‌خواست یک ایرانی را هم در خوشی‌هایش شریک کند آن هم چه خوشی‌هایی! جزء ننگ و رسوایی هیچ چیز دیگر نداشت وقتی خوب فکر می‌کنم به این نتیجه می‌رسم بهترین نوع ازدواج، ازدواج فامیلی است. هم دیگر را می‌شناسند و به روحيات هم آشنا هستند البته منظورم ازدواج‌هایی نیست که برپایه قراردادهای اجباری صورت می‌گیرد. من فکر می‌کنم پایه یک زندگی موفق باید روی تفاهم دو جانبه بنا شده باشد. شناخت متقابل دو تا آدمی که می‌خواهند با هم زندگی جدیدی را شروع کنند خیلی مهم است باید روحيات و عقایدشان در یک مسیر باشد به نظر من نحوه شوهر دادن دخترها در طبقه‌ای از جامعه که ما جزو آن هستیم درست نیست. وقتی کسی به خواستگاری دختر ما می‌آید فقط می‌پرسیم میزان تحصیلات و پایه حقوق داماد چقدر است ولی هرگز در مورد روحيات و عقاید او سؤال نمی‌کنیم. از تریا خارج شدیم موقع خداحافظی گفت: "امیدوارم گذشته برایت تکرار نشود و در راهی که انتخاب کرده‌ای موفق باشی" دست یکدیگر را فشردیم و از هم جدا شدیم.

در اواخر زمستان نمه‌ای از سعید داشتم که نوشته بود دوره تخصص را با موفقیت گذرانده‌اند و برای ماه دوم بهار به ایران باز می‌گردند او از علامت جمع استفاده کرده بود و من امیدوار شدم که بهرام نیز برمیگردد.

خانه را به دست نقاش سپردیم و روز شماری می‌کردیم خانه دگرگون شده بود و من که اتاق بهرام را اشغا کرده بودم بیش از دیگران در تغییر تحول خانه می‌کوشیدم دوست داشتم گذشته را و هر چیز منزل که متعلق به گذشته بود دور بریزم احساس نویی در وجودم ریشه دوانیده بود. دیگر تب نمی‌کردم هرچه روز آمدنشان نزدیک تر می‌شد تردید و دودلی من هم بیشتر می‌شد سعی می‌کردم به خودم بقبولانم که او نیز چون من گذشته و خطرات تلخ را فراموش کرده است بدبختانه روز ورود آنها به علت هیجان زیاد تب کردم و نتوانستم به فرودگاه بروم پس در خانه به انتظار نشستم زمان به کندی می‌گذشت با هر صدای ترمز ماشین از جا می‌پریدم وقتی سرانجام زنگ در به صدا در آمد نزدیک بود قلبم از هیجان بایستد با اشتیاق در را گشودم و با دیدن سعید در آغوشش کشیدم و صورتش را غرق بوسه کردم. موهایم را کشید و گفت: "خواهر کوچولویم هیچ می‌دانی دلم بیش از همه برای تو تنگ شده بود؟" من هم همینطور خوشحالم که برگشتی. دیگر

اعضای خانواده هم وارد شدند اما او در میان آنها نبود به کوچه نگاه کردم اما نشانی از او ندیدم پرسیدم: پس دکتر کو؟ سعید دست به گردنم انداخت و گفت: "او چند روز دیگر می آید" چرا؟ "چون زمینی می آید" تو چرا زمینی نیامدی؟ "چون می خواستم تو را زودتر ببینم" بعد به شوخی گفت: "اگر ناراحتی برگردم" گفتم: تو هنوز نرسیده شوخی ات گول کرد؟

گفتنی ها زیاد داشت و همه با اشتیاق گوش می کردند بازگشت خودم را با او مقایسه کردم یکی سرافکنده و دیگری سربلند. از من هیچ نپرسیدند ولی از او می خواستند تا همه چیز را تعریف کند. به راستی آیا من حرفی برای گفتن داشتم؟ من چه کرده بودم که طالب شنیدنش باشند؟ او از عمل جراحی و پیوند اعضا می گفت هر چه او بیشتر تعریف می کرد من شرمسار تر می شدم. آنها تا نیمه های شب نشستند ولی من به علت سردرد زودتر به اتاقم پناه بردم اما به خواب نرفتم همان کابوس های گذشته به سراغم آمدند. خودم را دیدم که شکست خورده و ناامید به همه حسادت می کنم همه جزء من خوشبختد حتی سارا با داشتن طفلی یتیم. همه هدف دارند اما من چه دارم؟ صبح وقتی چشم گشودم سعید بالای سرم بود لب تختم نشست و در حالی که دستش را روی پیشانی می گذاشت گفت: "صبح بخیر حالت چطور است خواهر؟" خوبم "ولی حرارت بدنت چیز دیگری می گوید." اهمیت نده من وتب به هم عادت کرده ایم. "هنوز نتوانستی خودت را وفق بدهی؟" خودم را به چی باید وفق بدهم؟ به بدبختی؟ به آنکه خیلی وقت است عادت کرده ام.

انگشت روی لبم گذاشت و گفت: "منظورم زندگی است نه بدبختی. انسان مختار است که خوشبخت زندگی کند یا بدبخت. من وتو با اعمالمان زندگی می کنیم رقم زدن خوشبختی به دست خودمان است بسیاری از سعادت های ظاهری عین بدبختی است و برعکس خیلی از بدبختی ها هم عین خوشبختی هستند. اگر نظر مرا بخواهی تو خیلی هم خوشبختی چون خداوند آنقدر به تو لطف داشته که از گرداب نجات داد تو بنده ناشکری هستی هرکس به جای تو بود به جای آنکه زانوی غم در بغل بگیرد سعی می کرد به پاس لطف و نظری که خدا به او کرده شکر گزاری کند و زندگی جدیدی برای خودش بسازد باید از گذشت درس گرفت و تجربه اندوخت حالا بلند شو بگو چرا فکر می کنی بدبختی؟ راستی چه اتاق قشنگی درست کرده ای! به جای پذیرایی از مهمانی که بر تو وارد شده آیه یاس می خوانی؟ در کجای دنیا رسم است که با مهمان این طور رفتار کنند؟" گفتم: تو بدون دعوت آمده ای و من آمادگی پذیرایی ندارم. گفت: "تو می توانستی با یک کلمه محبت آمیز از من پذیرایی کنی ولی عیب نداره این بار تو را می بخشم. اما بار دیگر که به اتفاق آمدم باید با روی گشاده با من روبرو شوی" بعد دستم را گرفت واز جا بلند کرد: "بیا برویم صبحانه آماه ست خیلی گرسنه ام" گفتم: سعید خیلی دوستت دارم و خوشحالم که پیشم هستی. "من هم خوشحالم

که می توانم با تو راحت حرف بزنم چون اینطور که شنیده ام تو با کسی دردل نمی کنی واز همه کناره می گیری حالا که پیش تو هستم دوست دار علاوه بر برادری دوستت هم باشم."

موقع صرف صبحانه گفت و گوهای مختلفی داشتیمم و نمی دانم چه پیش آمد که من گفتم: برای اتاقی که در اختیار دارم کرایه می دهم. سعید با تعجب به مادر نگاه کرد و پرسید: "مادر سهیده چه می گوید؟ یعنی...؟" مادر داخل حرفش شد و گفت: "راست می گوید چون سعیده هرچه حقوق می گیرد برای بچه ها خرج می کند من با این کار که برای بچه ها چیز بخرد مخالفتی ندارم ولی باید به فکر زندگی و آینده خودش هم باشد برای اینکه جلوی ولخرجی های او را بگیرم بابت اتاقش کرایه می گیریم و برای خودش توی بانک می گذاریم." سعید نفس راحتی کشید و گفت: "اگر اینطور است عیبی ندارد ولی برای یک لحظه فکر کردم..." مادر گفت: فکر کردی ما از دخترمان اجاره می گیریم؟" "بله راستش فکر کردم واقعا اروپایی شده ایم." "آنگاه روبه من کرد و پرسید: "توی آن اتاق راحت هستی؟" "بله خیلی راحت مخصوصا شبهای جمعه که خانه پر هیاهو می شود وقتی خسته به اتاقم می روم و در را می بندم هر چند بچه ها راحت نمی گذارند اما رویهم رفته اتاق خوبی است. اواخر هفته سعید نگران به نظر می رسید وچشم به راه بهرام داشت تنها او نگران نبود بلکه این نگرانی در یکایک افراد خانواده دیده می شد بالاخره با پانزده روز تاخیر پیدایش شد بدون خبر و ناگهانی من تازه از آزمایشگاه برگشته بودم و داشتم یادداشت مادر را که نوشته بود برای عیادت دوستی با پدر رفته اند می خواندم و هنوز لباسم را تغییر نداده بودم که زنگ در به صدا در آمد وقتی در را گشودم و بهرام را دیدم بی اختیار فریادی از خوشحالی کشیدم او لبخندی به رویم زد و داخل شد سعی کردم خودم را کنترل کنم. پرسیدم: کی آمدید؟ پس چمدانهایتان کو؟ نگاهی به اطراف انداخت و گفت: "پنج بعد از ظهر رسیدم و مستقیم به خانه رفتم." پس چرا تلفن نکردید همه نگران شما بودند مخصوصا سعید که خیلی چشم انتظار شما بود. می خواستیم به استقبالتان بیایم. با طعنه گفت: "شما که حتما می آمدید همان قدر که بدرقه ام آمدید کافی بود دیگر نمی خواستم برای استقبال شما را به زحمت بیندازم. کسی دیگر در خانه نیست؟" نه رفته اند عیادت دوستی ولی یادداشت گذاشته اند اگر از شما خبری رسید به آنها اطلاع بدهم حالا چرا اینجا ایستاده اید بفرمایید تو. "تاریکی را طلاق داده اید؟" "چطور مگر؟" "خ.ب می بینم تمام چراغ ها روشن است" ناگهان نگاهش به اتاق سابقش افتاد با تعجب پرسید: "همسایه آوردید؟" "خ.استم من هم کمی او را آزار بدهم به همین منظور نگاهی به اتاق انداختم و گفتم: بله چند ماهی است. کنجکاویش تحریک شد و پرسید: "مجرد است" "بله تنهاست" "دانشجو است" "نه کارمد است" "پس چرا شما در راباز کردید؟" نزدیک بد قهقهه سر بدهم ولی خودم را کنترل کردم و گفتم: آنقدر با او صمیمی هستیم که فرقی

نمی کند چه کسی در را باز کند در ثانی من که دیگر دختر هیجده ساله نیستم مگر شما خیال دارید سوال و جواب را همین جا ادامه بدهید؟ خسته به نظر می رسید . به دیوار تکیه داده بود و وزنش را به پا تحمل می کرد. گفت: " خسته نیستم ماما و بابا کی برمی گردند؟ " چیزی نوشته اند ولی حالا تلفن می کنم و می گویم شما آمده اید . " نه این کار را نکنید نمی خواهم مانع دیدار دوستان باشم " ولی اگر بفهمند... " من به آنها توضیح می دهم شما نگران نباشید. اگر من نمی آمدم شما تنها بودید؟ " منظورش را نفهمیدم ولی دیدم بهتر است حقیقت را بگویم . گفتم: مایلیز با همسایه جدید ما آشنا شوید؟ وبهد بدون آنکه منتظر جوابی باشم لبه آستین کتش را گرفتم و با خود به طرف اتاق کشیدم در را باز کرد و گفتم: بیایید تو الان می رسد. کمی به اطاف نگاه کرد و عکس من را روی دیوار دید نگاهش در نگاهم افتاد و پرسید : " مرا دست می اندازید؟ " نه من مستاجر اینجا هستم من که به شما نگفتم مستاجرمان زن است یا مرد شما خودان تصور کردید که یک مرد اینجا زندگی می کند. لب پنجره نشست و سرش را به زیر انداخت رنجانده بودمش شرمنده شدم و گفتم : مرا ببخشید خواستم شوخی کرده باشم و در ضمن تلافی حرف های شما را بکنم. لبخندی تلخ بر لب آورد و گفت : " حتی شوخی های شما مرا شکنجه می دهد " من قصد شکنجه شما را نداشتم متاسفم و برای آوردن چای از اتاق خارج شدم. وقتی فنجان چای را مقابلش گذاشتم گفتم : متاسفانه قهوه توی خانه نداریم. گفت " طعنه هم می زنید؟ " گفتم: چرا بد برداشت می کنید؟ بادتان هست وقتی تازه از سفر آمده بودم گفتید که نمی دانید من غذای ایرانی می خورم یا غذای خارجی را ترجیح می دهم؟ آیا شما آن روز قصد طعنه به من را داشتید که فکر می کنید من هم... نگذاشت حرفم را ادامه بدهم گفت: " من هیچ وقت خودم را گم نمی کنم می دانم که چه کسی هستم و کجا هستم و چرا هستم اگر نیت تلافی دارید بگذارید برای بعد ؛ چون من ... اینبار من به میان حرفش دویدم و گفتم : می دانم خسته هستید هر چه بگویم شما قبول نمی کنید پس بهتر است ساکت باشم. مدتی به سکوت گذشت او بود سکوت را شکست و پرسید : " حال خواهرها و بچه ها چطور است؟ " می گذاشتید یک ساعت دیگر هم می گذشت آن وقت حالشان را می پرسیدید. " امان از این زبان شما مگر مجالی برای احوالپرسی گذاشتید؟ از وقتی آمده ام یا دستم انداخته اید یا ایراد می گیرید پس بهتر است بروم و موقعی بیایم که دیگران هم باشند " از جا برخاست . من گفتم : می خواهید فکر کنند که میهمان را از خانه فراری داده ام بنشینید تا من تلفن کنم بعد با آنهایی که دوست دارید به صحبت بنشینید. هیچ نگفت و من پای تلفن رفتم و ورود او را ب مادر اطلاع دادم خود او هم با نادر صحبت کرد و گفت: " اگر اجازه بدهید سعیده را برای شام بیرون ببرم؟ " و در مقابل اصرار مادر پافشاری کرد و گفت : " وعده شام برای فرداشب که همه جمع باشند " وقتی مکالمه اش تمام شد

گفتم: بد مصاحبی برای خودتان انتخاب کردید. گفت: "من باید تشخیص بدهم یا شما؟" کیفم را برداشتم و با هم از خانه خارج شدیم تو ماشین پرسید: "اگر پرسم تب تان قطع شده یا نه چه جوابی می دهید؟ به من می خندید یا چیزی در همان ردیف تحویل می دهید؟" گفتم: نه چون قصد دارم مصاحب خوبی باشم. خنده بلندی سرداد و گفت: "اگر اینطور است پس یکبار دیگر تکرار می کنم حالتان چطور است؟ هنوز ت می کنید؟" نه مثل گذشته ولی بعضی وقتها به سراغم می آید " ولی اینطور که من میبینم خیلی هم سر حال به نظر می رسد نسبت به دوسال گذشته هیچ فرقی نکردید و این نشانه سلمتی است. " دلم برای بیماران شما می سورد چون اینطور که پیداست شما بیماری را از روی ظاهر افراد تشخیص می دهید خدا کند من هرگز مجبور نباشم به شما مراجعه کنم هیچ معلوم نیست چه سرنوشتی را انتظارم باشد. " من هم به شما قول می دهم که هرگز مداوای شما را به عده نگیرم

نزدیک رستورانی که برای اولین بار همدیگر را ملاقات کرده بودیم پارک کرد و گفت: "حتما سعید اینجاست" به جستجو پرداختیم اما او را ندیدیم در همان جای قبلی نشستیم او لیست غذا را در اختیار من گذاشت. از زیر چشم نگاهم می کرد سنگینی نگاهش را حس کردم وقتی غذا روی میز چیده شد با گفتن "بفرمایید میل کنید" خودش شروع به خوردن کرد با اشتهای فراوان غذا می خورد ولی من میل چندانی نداشتم و فقط با آن بازی می کردم بهرام متوجه شد و پرسید: "چرا نمی خورید؟" گرسنه نیستم "ولی برخلاف شما من هم گرسنه ام هم پس از مدت ها از خوردن غذای ایرانی لذت می برم برای اینکه هم غذای خوبی باشید لطفا مرا همراهی کنید. " بناچار کمی خوردم اما زودتر از او دست کشیدم او هم غذایش را تمام کرد و سیگاری آتش زد خودش را از میز کنار کشید و پرسید: "می توانم از شما سؤالی بکنم؟ قول می دهید که حقیقت را بگویید؟" گفتم: پرسید و مطمئن باشید که حقیقت را خواهید شنید. "چرا اتاق مرا امتخاب کردید؟" خوب چون یک زندگی ساده و مستقل دارم از همه جدا هستم وقتی از سروصدای دیگران خسته می شوم جایی دارم که به آن پناه ببرم. "ولی می توانستی از اتاق سعید استفاده کنی شاید این کار علت به خصوصی داشته؟" نه فقط یک اتاق آن طرف حیاط می خواستم که برداشتم مگر شما خیال دارید برگردید؟ پوزخندی زد و گفت: "اگر هم می خواستم با وجود شما پشیمان می شدم"

چرا فکر می کنید من محل آسایش شما هستم؟ " به خودم فکر نمی کنم دلم برای پدر و مادر شما می سوزد که هر روز مجبور می شوند به مشاجرات ما گوش کنند همان بهتر شد که پیش از آنکه مشاجره های ما شروع شود من از آنجا رفتم " با گفتن این جمله از جا برخاست من هم بلند شدم وقتی رستوران را ترک کردیم گفت: "بهتر است برای هضم غذا کمی قدم بزنیم" هر دو در سکوت

راه می رفتیم فقط صدای قدمهایمان بر روی پیاده رو به گوش می رسید لحظه ای ایستاد و بعد مثل اینکه چیزی به یاد آورده باشد رو به من کرد و گفت: "شما گفتید هر وقت از دیگران خسته می شوید به اتاقتان پناه می برید درست شنیدم؟" با اشاره سر گفته اش را تایید کردم. ادامه داد: "پس ممکن است از گفت و گو با من هم خسته شوید آیا آنقدر صادق هستید که بدون رودربایستی به خودم بگویید؟" من از مصاحبت با شما خسته نمی شوم "راستی؟! این کلام را با تمسخر ادا کرد و ادامه داد: "مگر من با دیگران چه تفاوتی دارم؟ اگر از خانواده خودتان که این همه به شما محبت می کنند خسته می شوید چطور است که با اطمینان می گوئید از من خسته نمی شوید؟ در حالی که من همیشه باعث رنجش شما می شوم.

می خواست از زیر زبانش حرف در بیاورد می خواست اعتراف کنم که برای دیدنش مدت ها انتظار کشیده ام. اما غرورم اجازه نمی داد اینها را بر زبان بیاورم منتظر پاسخ بود ولی من سکوت کردم پس خود او به حرف آمد و گفت: "با شناختی که من از شما دارم و با توجه به اقرار خودتان این سؤال را کردم هر چند مهم نیست ولی دوست ندارم برای گریز از مصاحبت من به دیگران پناه ببرید و یا خودتان را در توی اتاق حبس کنید." به چه چیزی اشاره می کرد؟ و منظورش از پناه بردن به دیگران چه بود؟ گفتم: من همیشه سعی کرده ام مصاحب یا دست کم مستمع خوبی باشم ولی فکر نمی کنید که گاهی کمک گرفتن از دیگران برای دفع مزاحم لازم باشد؟ گفت: "به هر حال من از آن نوع آدم ها هستم که دوست دارم هر ایراد و انتقادی را مستقیم به خودم بگویید شما در این طرز فکر ایرادی می بینید؟" نه چون خودم هم درست مثل شما فکر می کنم. چینی بر پیشانی انداخت می خواست حرفی بزند اما منصرف شد راهش را کج کرد و به طرف رستوران برگشت وقتی نزدیک رستوران رسیدم با گفتن "چند لحظه ببخشید" مجددا وارد رستوران شد و پس از چند دقیقه کوتاه برگشت و گفت: "فکر نمی کنم سعید امشب به اینجا بیاید بهتر است برگردیم در ماشین را باز کرد و من سوار شدم. در سکوت به سوی خانه راه افتادیم پس از طی مسافتی برای آنکه سکوت را بشکنم پرسیدم: امریکا را چطور جایی دیدید؟ کجا بهتر است؟ اینجا یا آنجا؟ آیا خوش گذشت؟" ما برای خوش گذرانی نرفته بودیم و فکر می کنم اصولا بی بند وباری با روحیه من و سعید سازگار نیست مگر فراموش کردید من یک کردم؟" پرسیدم: مگر انسان باید مثل شما کرد باشد تا از بی بند وباری متنفر باشد؟ "نه منظور این بود که ما کردها تابع قوانین خاص خودمان هستیم در خیلی موارد با دیگران اختلاف سلیقه داریم به عنوان مثال یک کرد هرگز به همسرش اجازه نمی دهد برای او خط مشی تعیین کند زن کرد مطیع همسر خودش است و حتی بدون اجازه او از خانه خارج نمی شود." گفتم: حکومت مرد سالاری؟ "نه به این شکل زن خود را مقید می داند که

مطیع شوهر باشد برای زن کرد همسر حکم خدای روی زمین را دارد." و مردها آزادند که هرگونه دوست دارند زندگی کنند؟ بدون آنکه همسرشان جرات انتقاد داشته باشد اگر اینطور باشد من فکر می‌کنم آنها زن نمی‌گیرند بلکه برده استخدام می‌کنند. خندید و گفت: "پیش داوری نکنو. تا آنها را شناسی نمی‌توانی از نحوه زندگی کردنشان خرده‌گیری من باید یک روز بنشینم و با تو در مورد آداب رسوم خودمان صحبت کنم مطمئنم نظرت تغییر خواهد کرد چطور شد که صحبت به کردستان کشید؟" من از شما پرسیدم آیا در آمریکا خوش گذشت و شما مساله کردبودنتان را مطرح کردید من فکر نمی‌کردم برگردید. "چرا؟" خوب خیلی از جوان‌ها طالب آزادی‌اند و تا پا از مرز بیرون می‌گذارند خودشان را فراموش می‌کنند. "در مورد من هم اینطور فکر کردی؟" نه به این صورت پیش خودم فکر می‌کردم که شما با دیدن امکانات آن‌جا برای جراحی ماندن را به آمدن ترجیح می‌دهید. "همه اینطور نیستند آنهایی که احساس مسئولیت می‌کنند بر می‌گردند. من. و امثال من با پول و هزینه این مردم درس خوانده ایم نباید به خودمان اجازه بدهیم که حاصل تلاش این مردم را بگانگان برداشت کنند." دیگران مثل شما فکر نمی‌کنند "چرا بالاخره برمی‌گردند. مخصوصا اگر قلبشان در گرو باشد" با شیطنت پرسیدم: آیا قلب شما در گرو بود؟ "من به مردم مدیون بودم فقط همین" و پوزخندی زد دستم را خوانده بود پرسید: "شما در این مدت چه کردید؟" هیچ فقط انتظار کشیدم. "انتظار چه کسی؟" هیچکس به انتظار آینده بودم "ولی آینده انتظار نمی‌خواهد خود به خود می‌آید من فکر می‌کردم خواهید گفت منتظر دیدار ما بودید همیشه حسابم غلط از آب در می‌آید اما مهم نیست این هم روی تمام اشتباهات دیگر. " به خانه که رسیدیم بهرام با استقبال گرم خانواده روبه‌رو شد آن‌چنان در آغوش پدر جای گرفته بود که گویی خیال بیرون آمدن ندارد بچه‌ها اول خجالت کشیدند ولی بعد آنها هم در بغل او جا گرفتند بدون آنکه من و او بدانیم به افتخار ورودش جشن گرفته بودند صورتش از خوشحالی می‌درخشید سعید پرسید: شما کجا رفته بودید؟ ما ساعت هاست منتظر هستیم. بهرام جواب داد: "دنبال تو بودیم بعد شام خوردیم و برگشتیم" سعید پرسید: همان‌جا همیشه؟ بهرام با اشاره سر تصدیق کرد و سعید با افسوس گفت: چطور به فکر من نرسید که ممکن است شما آنجا رفته باشد وقتی پدر به من خبر داد که آماده‌ای به خانه آمدم و با مسعود و بقیه منتظر نشستیم. بهرام رو به مادر کرد و گفت: "قول مهمانی برای امشب نبود." پدرم گفت: ما میهمانی ندادیم همه می‌خواستند تو را ببینند نمی‌توانستند تا فردا شب صبر کنند خوشحالیم که صحیح و سالم برگشتی این چند روز تاخیر تو برای ما کلافه‌کننده بود مخصوصا برای سعید انگار که چیزی گم کرده باشد چرا تلفن نکردی به استقبال بیاییم؟ "نمی‌خواستم مزاحم شوم" پدر چینی به پیشانی انداخت و گفت: این چه حرفی

است مگر تو با سعید و مسعود فرق داری؟ اگر چه پدرت نیستم اما تو را مثل بچه هایم دوست دارم. سارا گفت: من می دانم چرا دکتر ورودش را اطلاع نداد می خواست سوغاتی ها را مخفی کند ولی دکتر من مطابق لیستی که نوشته اید کادوهایم را تحویل می گیرم. بهرام گفت: شرمنده ام نکنید سوغاتی من قابل هیچکدامتان نیست. سیما گفت: ولی ما قبول داریم چه موقع برای گرفتن آنها بیاییم؟ هروقت دوست داشتید بگویید در خدمتگذاری حاضرم.

صحبت ها گل انداخته بود و درست مثل شب قبل خداحافظی تا نیمه های شب به درازا کشید صبح روز بعد سعید و بهرام هنوز در خواب بودند که من به سرکار رفتم.

دکتر برای همه سوغاتی آورده بود جزء من وقتی بسته ها را میان خانواده تقسیم می کرد نشسته بودم و تماشا می کردم نوبت به من که رسید بلند و به گونه ای که همه بشنوند گفت: نتوانستم برای سعیده خانم چیزی انتخاب کنم که نداشته باشند هر چند برای هیچکدام از شما هم نتوانستم چیزی بیاورم که لایقتان باشد ولی در مورد سعیده خانم واقعا شرمنده ام سعید هم با من نبود تا کمک کند گفتم: از لطف و توجه شما سپاسگزارم همان طور که گفتید من چیزی احتیاج ندارم و اگر هم داشتم از شما نمی پذیرفتم.

بعد در میان بهت سایرین به اتاقم پناه بردم نمی دانستم چرا می خواهد زجرم بدد آیا واقعا نمی دانست یا این که می خواست تلافی شب سفرش را در آورد؟ یا آمدن ریتا رشته افکارم از هم گسست. گفت: سعیده تو حالت خوبست؟ بهتر از امروز به یاد ندارم. "پس چرا با دکتر اینطور صحبت کردی؟ آیا یک کادو برای این اندازه ارزش داشت که این عکس العمل را نشان دادی؟ اگر تو را نمی شناختم می گفتم حسادت می کنی ولی می دانم موضوع سوغاتی در بین نیست ناراحتی ات علت دیگری دارد بگو چیست؟" بله حق باتوست من بچگانه رفتار کردم به چشم های دکتر نگاه کردی؟ او می خواهد مرا خرد کند او می خواهد تلافی کند ولی نمی دانم تلافی چه چیزی را آیا برای آنکه شب برای بدرقه به فرودگاه نرفتم؟ هیچ از کارش سر در نمی آورم. ریتا گفت: بهتر است به اتاق برگردی و به روی خودت نیاری. وقتی میهمان ها رفتند مادر گفت: سعیده رفتارت درست مثل همان گذشته بود چرا به او توهین می کنی؟ گفتم: صحبت توهین در بین نیست. گفت: فکر می کردم بزرگ شده ای ولی اشتباه کردم. گفتم: شما همیشه مدافع بهرام بوده اید و من با شما حرفی ندارم.

فردای آنروز با کسالت ناشناخته ای به سرکار رفتم در آنجا هم مجبور شدم به نصایح مسعود گوش کنم. بعد از ظهر هم در آزمایشگاه از نصایح ریتا بهره گرفتم. هیچ کدام حرفم را نفهمیدند و من اجبارا خاموش بودم هنگام خروج دکتر را در انتظار دیدم. ندیده انگاشتمش آرام به دنبالم حرکت

و کرد و گفت: ادای دختر مدرسه ها را در نیاورید بهتر است سوار شوید . وقتی کنارش نشستم گفتم: این از آن مواقعی بود که باید برای دفع مزاحم از دیگران کمک می خواستم. " فریاد هم می زدید؟ " اگر بار دیگر پیش بیاید فریاد هم می زنم. " بیایید بدون اینکه مشاجره کنیم حرف بزنیم " اما من حرفی ندارم که به شما بزنم. " ولی برای گفتن همیشه حرف وجود دارد "

فصل 3-4

وقتی ما حرف همدیگر را درک نمی کنیم بهتر است به استقبال سکوت برویم. " اما برای درک یکدیگر لازم است سکوت شکسته شود " چه حاصل از این کار ما هیچوقت به تفاهم نخواهیم رسید " تو نا امید به نظر می رسی " نه نا امید نیستم حوصله حرف زدن ندارم " هنوز از کار من ناراحت هستید " به هیچ وجه من فقط از نحوه حرف زدن ناراحتم گاهی با من رسمی صحبت می کنید گاهی خودمانی . زمانی شما خطاب می شوم و زمانی تو . بالاخره چی هستیم ؟ شما یا تو ؟ خنده بلندی سر داد و گفت: واقعا شناختن تو مشکل است. گفتم: من یکبار خودم را به شناساندم شما چگونه جراحی هستید که نمی توانید خرده های یک شخصیت را در کنار هم قرار بدهید؟ چون کاملا نشکسته عضوی که ناقص جوش خورده باید کاملا شکسته شود و بعد ترمیم شود. اما من برای ذره ذره شخصیتم ارزش قائلم . من هم نمی خواهم آن ذرات را دور بیندازم بلکه می خواهم آنها را کنار هم بگذارم و به میل خودم به آن شکل بدهم. ولی من خودم را در اختیاران قرار نمی دهم که رویم عمل جراحی کنید . من عمل را شروع کرده ام شما خبر ندارید . خوشحالم که دانستم چون از این به بعد در معاشرت با شما بیشتر احتیاط خواهم کرد. باز هم خندید و گفت: خواهیم دید. این بار هم وقتی وارد شدیم کسی در خانه نبود برای اولین بار از اینکه با او تنها بودم ترسیدم پرسیدم: چای میل دارید؟ اگر زحمتی نباشه بله .

برای درست کردن چای به آشپزخانه رفتم صدای گرفتن شماره تلفن مد و بعد صدای گفت و گویش را شنیدم بی اختیار توجهم به مکالمه جلب شد خیلی خودمانی صحبت می کرد شنیدم که می گفت: من امروز رفتم برایت بلیت بخرم اما تمام شده بود برای فردا رزرو کردم ساعت نه ماشین حرکت می کند شام خوردی؟ نمی دانم طرف مقابل چه جواب داد که دکتر گفت: من هنوز نخورده ام امشب زود بخواب تا فردا کسل نباشی شاید آدمم دنبالت و با هم رفتیم ترمینال و پس از مکثی ادامه داد: نه زحمتی نداره به چیزی احتیاج نداری؟...پس تا فردا خداحافظ. تماس قطع شد و من با سینی چای داخل شدم. بر روی کاغذ کوچکی یادداشت می نوشت. برای ارضا کنجکاو پرسیدم: مسافر دارید؟ بله . حتما خیلی به شما نزدیک است که اینقدر خودمانی صحبت می کردید . بله یکی از اوام است با او از آمریکا برگشتم.

به یاد آوردم که سعید در یکی از نامه هایش از دختری نام بده بود ناگهان قلبم ریخت پرسیدم: اما شما نگفتید که همسفر هم داشته اید. کسی نپرسید من هم لزومی نمی دیدم که حرفی بزنم. در چشمانش همان شیطنت گذشته دیده می شد خواستم خودم را بی تفاوت نشان دهم ولی بدبختانه کنجکاوی را در صورتم خواند فنجان چایش را روی میز گذاشت و در ادامه سخنانش گفت: ستاره از معدود دخترانی است که در زندگی فقط به دنبال خوشی و کامیابی نیست او برای خدمت به مردم برگشته و خیال دارد در سندج کار کند فردا حرکت می کند. گفتم: هرکسی به جایی تعلق دارد و باید به آنجا برگردد. منظورتان این است که من هم به اینجا تعلق ندارم و باید برگردم؟ نه برای آقایان مساله فرق می کند خانم ها بهتر است به محل زندگی خودشان برگردند زندگی در محیط شلوغی مثل تهران برای یک دختر مجرد دشوار است.

ولی من با نظر شما موافق نیستم او سیزده سال در آمریکا زندگی کرد و مشکلی هم برایش پیش نیامد پس می تواند در تهران هم زندگی کند اما هدف او چیزی غیر از اینهاست درک مشکلاتی که مردم با آن دست بگریبانند برای شما که عمری در ناز و نعمت سرکرده اید آسان نیست اما من و ستاره می دانیم که فقر و محرومیت چیست ما می دانیم که نداشتن امکانات رفاهی در دهات چه صدمات جبران ناپذیری به وجود می آورد من در تلاش برای تاسیس یک درمانگاه مجهز در سندج هستم و اگر موفق شوم من هم مثل ستاره برمی گردم سندج در تهران به اندازه کافی دکتر و امکانات پزشکی وجود دارد بلکه برمی گردم به جایی که به آن تعلق دارم و فکر می کنم سعید هم با من همراه شود او از نزدیک اوضاع آنجا را دیده. گفتم: زوج جالبی خواهید شد یکی ماما و دیگری جراح شما مرد خوشبختی هستید. از کجا می دانید ستاره ماما است؟ چون سعید در یکی از نامه هایش به این خانم اشاره کرده بود البته اگر اشتباه نکرده باشم و ایشان همان دختر خانم باشد. با اشاره سر حرفم را تایید کرد و گفت: بله همهن اوست ولی در مورد زوج خوشبخت منظورتان را درست نفهمیدم. اگر از لحاظ کاری می گوئید بله حق با شماست ما می توانیم تیم خوبی باشیم. گفتم: بله منظورم همین بود و برای آنکه در مقابل پرسش های دیگر او قرار نگیرم سینی را به آشپزخانه بازگرداندم.

با ورود پدر و مادر گفت و گوی ما قطع شد و او تا آمدن سعید با پدر و مادر به صحبت نشست در مورد مشکلاتی که دولت برایش پیش آورده بود در مورد افراد خیری که حاضر بودند به او کمک کنند محلی که باید ساختمان در مانگاه را بنا می کردند و تعداد دکترهایی که حاضر شده بودند به او کمک کنند صحبت کرد و از سعید در مورد ماموریتی که به او محول کرده بود پرسید و جواب شنید. من تا آنشب نمی دانستم او چه هدفی را دنبال می کند فقط می دانستم که در یکی از بهترین

بیمارستان های تهران جراحی می کند و عصر ها به مطب می رود ولی او خیال بازگشت داشت در هر نوبت که با خانواده من ملاقات می کرد من بیشتر به روحیات او پی می بردم و خودم را خیلی از افکار و ایده اش دور می دیدم افکار او انسانی و برای نجات مردم بود اما من در اندیشه خودم بودم و زندگی که باخته بودم.

یک شب در میان گفت و گوهای خانوادگی صحبت از آزادی به میان آمد هر کس ابراز عقیده ای می کرد او خاموش بود و به حرف های دیگران گوش می داد اما وقتی نطق غرای من که در مورد دموکراسی در جوامع غربی بود به پایان رسید پوزخندی زد و گفت: شما از کدام دموکراسی صحبت می کنید؟ کلمات به خودی خود زیبا هستند و احتیاج به تعریف ندارند ولی در عمل چهره ای کریه به خود می گیرند کدام نظام اجتماعی را سراغ دارید که در آن دموکراسی به تمام معنا پیاده شده باشد؟ سارا گفت: من زیاد از سیاست سر در نمی آورم ولی آیا شما منکر آنید که در جوامعی مثل اروپا و آمریکا آزادی به معنای مطلق وجود دارد؟ بهرام گفت: حتما منظورتان از آزادی روابط آزادانه زن و مرد است چون در آنجا جز در این معنا آزادی مفهومی ندارد شما و خواهرانتان ساعتی است که صحبت از آزادی می کنید و تنها چیزی که از گفت و گوهای شما دستگیرم شد این است که شما حسرت چیزی را می خورید که نه تنها افتخار و سربلندی ندارد بلکه باعث ننگ جامعه بشری است و جز تخریب فکر و اضمحلال نسل جوان چیز دیگری به دنبال ندارد سعیده خانم خودش بهتر می داند در آن جا چه می گذرد. گفتم: من کتمان نمی کنم که فساد بیش از حد وجود دارد ولی تنها در آنجا نیست در همه جا دیده می شود منظور من از آزادی، آزادی بیان است بیشتر جوانان ما در خارج ماندگار می شوند چون در آنجا می توانند راحت اظهار عقیده کنند میتینگ بدهند و عده ای را دور خودشان جمع کنند. می توانند حرف بزنند انتقاد کنند و نقطه نظرهای خودشان را برای اصلاح جامعه بیان کنند در آخر هم پلاکارد های خودشان را جمع کنند و به راه خود بروند بدون اینکه کسی برایشان مزاحمت ایجاد کند آیا این آزادی نیست؟ سر تکان داد و با پوزخندی بر لب گفت: آیا شما را آمار زندانیان سیاسی در همان کشورهای به اصطلاح مترقی و پای بند به آزادی خبر دارید؟ گفتم: نه. بهرام ادامه داد: من متاسفم از اینکه می بینم شما هنوز طالب زندگی آنها و تحت تاثیر محیط و فرهنگ آنها هستید ولی باید برای روشن شدن ذهنتان بگویم که در هیچ کجا به شما اجازه این را نمی دهند حرف حق را بگویید اگر می بینید جوانان ایرانی در آنجا راهپیمایی می کنند به این علت است که برای منافع آنان زبانی ندارد و چه بسا به نفع خودشان باشد اما اگر همین افراد بخواهند از کار دستگاه حاکمه آن مملکت انتقاد کنند با برخورد پلیس مواجه می شوند نه آزادی هست نه مساوات اگر بود سیاه پوستها هم حقوقی مشابه سفید پوستان داشتند و محله ای به نام هارلم وجود

نداشت شما هنوز جوانید و از سیاست ابر قدرتها غافل چه خوب می شد اگر با نگاهی وسیع تر و عمیق تر به مظهر آزادی تان نگاه می کردید برای نمونه ببینید چه به روز کشور خودمان آورده اند! گفتم: اگر شما معایب کار ار می بینید پس چرا در صدد رفع آن بر نمی آید؟ بهرام گفت: هیچ وقت یک دست صدا نداشته است باید به انتظار روزی بود که مردم از خواب غفلت بیدار شوند و فکر می کنم آن روز زیاد دور نیست.

بحث ما به درازا کشید و او از هر فرصتی برای متقاعد کردنمان استفاده می کرد او فکر می کرد من هنوز همان سعیده چند سال پیش هستم با همان طرز فکر و با همان اعتقادات شاید هم حق با او بود و من هنوز کاملا اصلاح نشده بودم.

فصل 5

در یکی از روزهای آخر فصل بهار دکتر برای یافتن محلی مناسب جهت ساختمان درمانگاه آتش حسادت را در وجودم شعله ور می ساخت. بهرام پس از سه هفته بی خبری بازگشت و به آزمایشگاه تلفن کرد از شنیدن صدایش جانی تازه گرفتم وقتی گفت برای بازگشت به خانه به دنبالم می آید قبول کردم و او سر ساعت آمد.

آن روز لباس زیبایی در برداشتم و موی خود را آراسته بودم هنگام برخوردنمان نه تنها زیبایی ام را نستود بلکه احساس کردم ناراحت هم هست چون به محض آنکه داخل اتومبیل قرار گرفتم گفت: چه خوب می شد اصالت دختر ایرانی را به او برمی گرداند. حالت دفاعی به خود گرفتم و گفتم: فکر نمی کنم دختر ایرانی اصالتش را از دست داده باشد که نیازی به بازگرداندنش باشد. با نیشخندی گفت: معلوم است به خودتان نگاه نکرده اید. گفتم: پس ایراد از من است چرا دیگران را جمع می بندید؟ امثال شما کم نیستند ولی فعلا مخاطب من شما هستید. این بار چه خطایی مرتکب شدم که هنوز نرسیده زبان به انتقاد باز کردید؟ یعنی خودتان متوجه نشده اید؟ وقتی سکوتم را دید بلند خندید و گفت: فکر می کنم زمان فرار از دست مزاحم فرا رسیده اگر خسته و ناراحت هستید بگنید تا ساکت شوم. خسته و ناراحت نیستم ولی تعجب می کنم چرا به جای طب رشته سخنوری را انتخاب نکردید چون شما خطیب خوبی می شدید. از راهنمایان متشکرم اما حدسم در مورد اینکه خسته هستید درست از آب در آمد. پس سکوت می کنم. گفتم: نه لطفا ادامه بدهید تا دلایلتان را برایم نگفته اید ساکت نشوید حالا که شروع کرده اید تمامش کنید چرا فکر می کنید من اصالتم را از دست داده ام؟ اگر به شما ایراد می گیرم نه به این دلیل است که قصد توهین داشته باشم فقط به دلیل محبتی است که به شما دارم می دانم خانواده اتان تا چه حد به شما علاقه مندند همین محبت بی شائیه چشم آنها را نسبت به خطاهای شما بسته است ولی من در مقام یک دوست

قدیمی بدون هیچ پرده پوشی معایب را می گویم شما این ضرب المثل را شنیده اید که می گوید دوست آن است که بگریاند؟ گفتم: اگر چشمی برای گریستن باقی مانده باشد. آهسته نجوا کرد: چشمانت زیباست. شنیدم اما برای آنکه دوباره تکرار کند پرسیدم: چه گفتید؟ هیچ با خودم نجوا می کردم که آیا شما این اجازه را به من می دهید؟ دوست دارم شما هم همینطور باشید هر چند که شما اجازه نگرفته از من انتقاد می کنید. گفتم: هنوز نگفته اید که چه خطایی مرتکب شده ام من آماده شنیدن هستم ولی فکر می کنم این آخرین باری است که گوش می کنم. گفت: پس دست دوستی ام را رد می کنید؟ نه دست شما را رد نمی نکنم ولی دوست تدارم با من مثل بچه ها رفتار شود اگر بخواهید هر بار مرا می بینید لب به انتقاد باز کنید مجبور می شوم بدون آنکه بخواهم از شما... از من فرار کنید؟ بله و بدانید که مقصر خودتان بوده اید پوزخندی زد و گفت: متاسفم فکر می کردم از انتقاد به جا ناراحت نمی شوید حالا که این چنین است دیگر باهم حرفی نداریم گفتم: آخری را هم بگویید و بعد تمامش کنید. سیگاری آتش زد و تعارفم کرد گفتم که سیکار نمی کشم. خوشحال شد و من برق رضایت را در صورتش دیدم. گفت: از آزمایشگاه که خارج شدید شما را نشناختم این لباس و آرایش مو هیچ کدام برازنده شما نیست اگر انتقادی هست بر لباس و آرایشتان است درست مثل عروسک پشت ویتیرین شده اید آیا اینها نشانه تجدد و امروزی بودن است؟ گفتم: افکار شما کهنه و قدیمی است. کلمه کهنه و قدیمی را چند بار زیر لب زمزمه کرد و من همچنان او را به باد انتقاد گرفتم: شما دوست دارید زن را محصور و خانه نشین کنید مبادا آفتاب و مهتاب رویش را ببیند اما زمانه پیشرفت کرده حالا زنها و مردها از حقوق مساوی برخوردارند هر کس شما را شناسد فکر می کند تازه از پشت کوه... حرفم را خوردم ولی او گفت: چرا جمله خودتان را تمام نمی کنید؟ می خواستید بگویید که از شت کوه آمده ام اینطور نیست؟ منظور خاصی نداشتم معذرت می خواهم. چرا عذر خواهی! من از اینکه پشت کوهی هستم ناراحت نیستم به عکس به خودم می بالم که فرهنگ غلط غرب نتوانسته از حصار کوه های کردستان عبور کند اگر چنین می شد باعث سرافکندگی ام بود ما و اعتقاداتمان پاک و دست نخورده باقی مانده ایم من به حال شما شهرنشین ها تاسف می خورم مه بدون آنکه متوجه باشید بازیچه دست دیگران قرار گرفته اید اگر از دختر ایرانی حجب و حیایش را بگیرند برای او چه می ماند؟ اگر ناموس پرستی کهنه پرستی است بله من چنینم. گفتم: ناموس پرستی با محصور کردن زن فرق میکند یک مرد هم می تواند ناموس پرست باشد و هم می تواند به همسرش اجازه بدهد از حقوق اجتماعی برخوردار باشد. عصبانی شد و اتومبیل را در گوشه ای پارک کرد و با خشم گفت: باز که شما از مزایای اجتماعی صحبت می کنید کدام مزایا؟ کدام حقوق؟

در دل به او حق می دادم ولی نمی خواستم فکر کند مرا مجاب کرده است او ادامه داد: خانم اشتباه نکنید یک گل وقتی گل است که به شتخه باشد ولی به محض چیده شدن از شاخه رو به پژمردگی می رود و دیگر سرزنده نیست. "پس این همه گل کمه در گل فروشب است خار است نه گل و همه گل فروشی ها باید تابلوی خود را عوض کنند و بنویسند خار و خس فروشی. طعنه ام را نشنیده گرفت و پرسید: گیاهی که ریشه دارد دوام می آورد یا گیاهی که بی ریشه است؟ خوب مسلم است آنکه ریشه دارد. پس دیگر حرفی برای گفتن باقی نماند شما را از ریشه جدا کرده اند. چرا مرا مثال می زنید و فقط روی من تکیه می کنید گذشته از این آیا شکل ظاهر را می توان ملاک قرارداد؟ اگر ظاهر من شما را واداشته که بر کرسی قضاوت بنشینید باید بگویم من با ظاهرم فرق می کنم محیط کار من ایجاب می کند که این نوع لباس بپوشم. قانع نشد و گفت: اصلا چه اصراری دارید که کار کنید؟ شما از رفاه کامل برخوردارید و احتیاجی به کار کردن در خارج از خانه ندارید. میخواهم استقلال مالی داشته باشم من که دیگر دختر نیستم که به امید پدر بنشینم باید برای خودم زندگی جدیدی درست کنم. اگر روزی همسر آینده تان با کار کردن شما مخالفت کند آیا حاضرید دست از کار بکشید و خانه دار شوید؟ اگر بدانم زندگی ام تامین می شود اصراری به کار کردن نخواهم داشت نفس راحتی کشید و گفت: پس آرزو می کنم همسری پیدا کنید که با کار کردن شما مخالف باشد دلم می خواهد باور کنم شما همان سعیده ای هستید که موقع حرف زدن عرق شرم بر گونه هایش می نشست چه روزهایی بود درست به خاطر دارم یم روز وقتی از دانشکده برگشتم مطابق معمول زنگ زدم و در نهایت تعجب دیدم که تو در را باز کردی از دیدنم خجالت کشیدی و زود سرت را پایین انداختی و دور شدی آن روز سرخی صورتت مرا تکان داد اما حالا کسی را می بینم که با سعیده آن روز زمین تا آسمان فرق دارد. گفتم: آن زمان سعیده یک دختر بودحلا یک بیوه زن. لب به دندان گزید و گفت: هیچ ففرقی نمی کند شما که در حال حاضر همسری ندارید به نظر من حالا هم باید ساده باشد مثل گذشته.

آیا ساده پوشیدن در ماهیت امر تغییری می دهد؟ مسلما شما بانوی زیبا و برازنده ای خواهید شد که احترام همه را برمی انگیزد وقار و متانت شما مایه سربلندی خواهد بود. هنگام خداحافظی گفت: شما دختر خوبی هستید امیدوارم مرا دوست خود بدانید و به حرفهایم کمی فکر کنید البته نه آنقدر که برای خوابیدن احتیاج به آرامبخش پیدا کنید.

آن شب در حالی که به گفته ها و ایده های بهرام فکر می کردم به خواب رفتم. فکر کردم چه خوشبخت خواهم بود اگر بتوانم خودم را آن طور که او دوست دارد بسازم.

هیچ گاه دنیا با من سازگار نبوده است زندگیم با فرستادن چند شاخه گل توسط فردی ناشناس دگرگون شده است نمی دانم کیست و از کارش چه حرف و منظوری دارد تنها همین را می دانم که یک روز عصر هنگامی که وارد آزمایشگاه شدم چند شاخه گل روی میز بود اطرافیانم به طرز بخصوصی نگاهم می کردند از ریتا موضوع گلها را پرسیدم اما او اظهار بی اطلاعی کرد و گفت: فکر می کردم دکتر آنها را برایت فرستاده. گفتم: او مرد رمانتیکی نیست و در ضمن امشب خانه مان دعوت دارد نه کار او نیست.

شاید کار دکتر فرزین باشد؟ چون چند روز پیش در مورد تو سؤالاتی می کردم میخواست بداند آیا حضری دوباره ازدواج کنی یا نه. خوب تو چی گفتی؟ چون از تو خاطر جمع نبودم اظهار بی اطلاعی کردم ممکن است برای جلب توجه تو این کار را کرده باشد. در میان گل ها کارت کوچکی بود که رویش این جمله تایپ شده بود: (تقدیم به سعیده با تمام محبتم)

یادداشت را برداشتم و گل ها را بر خلاف میل به سطل زباله انداختم دوستم گل ها را برداشت و گفت: این چه کاریست گل ها که مقصر نیستند. یادداشت را برداشتم و بدون آنکه به در اتاق دکتر بزنم بدون اجازه وارد شدم و کاغذ را روی میزش قرار دادم با تعجب نگاهم کرد و پس از خواندن کارت گفت: من نمی فهمم این چیست؟ من هم می خواستم همین سؤال را از شما بکنم این یادداشت با چند شاخه گل روی میز من بود. خوب این چه ربطی به من دارد؟ چرا فکر می کنید من چنین جسارتی کرده ام؟ نمی دانم ولی چه کسی جز شما می توانید این کار را کرده باشد؟ پوزخندی زد و گفت: مطمئن باشید از جانب من نبوده اگر می خواستم خودم تقدیمتان می کردم. با شرمساری از دفتر خارج شدم. ریتا پرسید: دکتر چه گفت؟ هیچ ما اشتباه می کردیم کار او نبوده. من که گفتم صبر کن بالاخره می فهمیم ممکن است کار بردار فروغ باشد. نه امکان ندارد چون او ازدواج کرده.

فرد دیگری هم به یاد نمی آوریم. وقتی از آزمایشگاه خارج شدم هوا کاملاً تاریک شده بود به انتظار تاکسی ایستاده بودم که با ترمز ماشینی در مقابل پایم بی اختیار به عقب پریدم. بهرام را خندان پشت فرمان دیدم پیاده شد و سلام کرد. پرسید: ترساندمتان؟ نه نترسیدم ولی انتظار شما را هم نداشتم به راه افتادیم. پرسید: عصبانی به نظر می رسید اتفاقی افتاده؟ نکنه جواب آزمایش بیماران را اشتباهی رد کردید؟ نه اشتباهی رخ نداده و نفس بلندی کشیدم که باعث شد او به سؤالاتش ادامه دهد. پرسید: مطمئنید حالتان خوب است؟ نمی دانم احساس بخصوصی دارم دچار یک نوع تشویش و دل شوره شده ام. ثدایتان می لرزد بگویید چه اتفاقی افتاده؟ ممکن است حرفش را نزنید؟ حرف

چه چیزی را نباید بزخم؟ احوالپرسی که اشکالی ندارد اما اگر مسئله ای پیش آمده بهتر است بگوئید چون هم باعث آرامش شما می شود و هم من از نگرانی در می آیم. به ناچار گفتم: راستش امروز کسی برایم گل فرستاده که نمی دانم کیست در میان گلها کارت کوچکی بند که رویش فقط تایپ شده بود (تقدیم به سعیده با تمام محبتم). خوش به حالت اقلا کسی را داری که برایت گل بفرستد. شوخی نکنید! چون اصلا حوصله اش را ندارم. جدی شد و گفت: شما چه گلی دوست دارید؟ گل بخصوصی را دوست ندارم همه گل ها قشنگند. خوب او چه گلی برایتان فرستاده؟

"ارکیده" هوم چه خوش سلیقه پس گلها را چه کار کردید؟ انداختم توی سطل زباله چرا این کار را کردید؟ می دانید گل ارکیده نسبت به سایر گلها چقدر گران است؟ بله می دانم ولی تا فرستنده گلها نشانی به دستم نیاورم نمی توانم آنها را قبول کنم. نگران نباشید بالاخره او را می شناسید. شاید حق با شما باشد ریتا هم همین نظر را دارد اول فکر کردیم کار دکتر فرزین است اما او اطمینان داد که گلها را او نفرستاده. به چه علت به دکتر فرزین شک کردید؟ چون او در مورد من و اینکه آیا حاضرم دوباره ازدواج کنم یا نه از ریتا سؤالاتی کرده بود فکر کردیم ممکن است برای جلب توجه اقدام به فرستادن گل کرده باشد. خوب ریتا به دکتر چه جوابی داده بود؟ چون از من مطمئن نبود جواب صریحی نداده بود با تردید پرسید: اگر این سؤال را از خود شما کرده بود چه می گفتید؟ جواب می دادم قصد ازدواج ندارم. چرا؟ مگر او ثروتمند نیست؟ نمی دانم ثروتمند هست یا نه ثروت او چه ربطی به من دارد؟ با کمی خشونت گفت: مگر تو طالب ثروت نیستی؟ سکوت کردم و او زیر لب گفت: چرا جواب نمی دهی؟ گفتم: اگر طالب ثروت بودم هنوز با پرویز زندگی می کردم. پس در زندگی به دنبال چه هستی؟ چه هدفی داری؟ نمی دانم فقط فهمیده ام که ثروت و خوشبختی نمی آورد خنده بلندی سرداد و گفت: چه حرف فیلسوفانه ای! حرف تو مرا یاد انشا های دوران دبستان می اندازد، (علم بهتر است یا ثروت) و تو حتما می نوشتی علم. درست گفتم؟ اما در واقع خلاف آن را اثبات کردی و به دنبال ثروت رفتی حالا می گویی ثروت خوشبختی نمی آورد ولی به تو قول می دهم که باز هم برخلاف گفته ات عمل کنی. اما این بار به گفته ام ایمان دارم. پس تو حاضری یک زندگی ساده داشته باشی و از زر و زیور چشم پیوشی؟ من که باور نمی کنم. مگر این کار را نکردم. ساکت شد و بعد از چند لحظه اضافه کرد: زمان صحت گفته هایت را ثابت خواهد کرد بگو بدانم امشب همه خانه شما هستند؟ بله البته فکر می کنم.

صل 2-6

شب هنگام اعضای خانواده بهرام را چون نگینی در میان خود گرفتند او نیز خوشحال بود و از مصاحبت آنها لذت می برد دوستانی که با او هم رای و هم عقیده بودند در میان جمع آنها تنها کسی

که فراموش شده بود من بودم سرانجام وقتی خود را خیلی تنها یافتم اتاق را ترک کردم و به بستر پناه بردم با خود می جنگیدم به خود نهیب می زدم که چگونه می توانی پایداری کنی او تو را درک نمی کند او هنوز در تخیل خویش تو را دختری بلند پرواز و طالب ثروت می بیند چگونه می توانی ثابت کنی که تغییر کرده ای آه خداوندا کمک کن تا به کی باید تاوان گذشته را بپردازم؟

با ورود سارا اشکم را پاک کردم او کنارم نشست و پرسید: چی شده سعیده؟ چرا گریه می کنی؟ باز هم با دکتر... نه سارا هیچی نشده فقط دلم گرفته. از چی؟ از کی؟ موضوع چه چیز و چه کس نیست فقط دلم گرفته و می خواهم تنها باشم. دستم را گرفت و گفت: سعیده وقتی دکتر رفت تو اشک ریختی هر چند مخفیانه بود ولی چشمان سرخت رازت را آشکار می کرد حالا هم برگشته باز گریه می کنی؟ بند شو و فکرهای کودکانه را از مغزت خارج کن. تو از کجا می دانی افکار من بچگانه است؟ من که به تو حرفی نزدم

به این دلیل می گویم بچگانه چون تو گریه می کنی اگر برای گذشته اشک می ریزی که گذشته ها باید فراموش شود و اگر برای آینده ای که هنوز نیامده گریه می کنی باید بدانی که هیچکس از آینده خبر ندارد زمان حال را هم که داری برای خودت تلخ و خراب می کنی زندگی ارزش ندارد که برایش افسوس بخوری مرا ببین اگر می دانستم دوران خوشی و سعادت من اینقدر کوتاه است هرگز دقیقه ای از آن را از دست نمی دادم ولی افسوس که نمی دانستم و حالا هم می دانم که با حسرت خوردن خوشبختی از دست رفته بر نخواهد گشت زندگی می کنم و به آینده امیدوارم.

گفتم: آینده تو روشن است با از دست دادن مجید خداوند مردی چون حمید را سر راه تو قرار داد مردی که خوب و با محبت است من اگر به جای تو بودم لحظه ای برای زندگی کردن با او تردید نمی کردم حمید می تواند برای پیمان پدری خوب و برای تو همسری وفادار باشد چرا تصمیم نمیگیری؟ دستم را فشرد و گفت: تو ضمانت می کنی او بعد از ازدواج رفتارش با پیمان تغییر نکند؟ قول می دهی چون او بهتر از تو از یادگار برادرش نگهداری می کند فکر می کنم یکی از دلایل ازدواجش با تو مسائله پیمان باشد او نمی خواهد یکی دیگر جای پدر او بنشیند بگذار پیمان زندگی با سعادت را شروع کند یا بهتر بگویم اجازه بده لذت پدر داشتن را بچشد و مزه کند. بلند شد و در طول اتاق شروع به قدم زدن کرد: می خواهم قبول کنم اما می ترسم شب ها دچار کابوس می شوم خواب میبینم که حمید پیمان را از خانه بیرون کرده و من برای بازگرداندنش التماس می کنم وقتی سراسیمه و وحشت زده از خواب بیدار می شوم خدا را شکر می کنم که ازدواج نکرده ام تو خواب میبینی ولی واقعیت چیز دیگری است حمید پیمان را بیشتر از جانش دوست دارد خواهر فکر می کنم توهم به دکتر روانشناس احتیاج پیدا کرده ای می خواهی از دکتر برایت وقت بگیرم؟

هر دو خندیدیم او گفت: نه متشکرم بالاخره یک طوری با قضیه کنار می‌ایم ولی بهتر است به اتاق برگردیم تو برو صورتت را بشور که قیافه مضحکی پیدا کرده ای هنگامی که به جمع پیویستیم بهرام نگاه عمیقی به من انداخت و بعد روی برگرداند هنگام خوردن شام روبه رویش نشسته بودم احساس گنگی از بیهوده بودن و بیهوده زیستن داشتم میل به خوردن نداشتم و با غذای درون بشقابم بازی می‌کردم کسی جز او متوجه نشد. پرسید: شما حالتان خوب است؟

بله. پس چرا غذا نمی‌خورید؟ به جای من پدر جواب داد: حتما حالش خوب نیست سعیده وقتی تب می‌کند بی‌اشتها می‌شود. گفتم: نه پدر حالم خوب است فقط گرسنه نیستم. بهرام با تمسخر گفت: شاید هنوز در التهاب گل‌ها هستید؟ حرف او ریتا را به خنده انداخت و کنجکاو دیگران را برانگیخت مسعود لیوان آبی برای خود ریخت و پرسید: موضوع گلها چیست؟ بگویید تا ما هم بدانیم. از نگاهش گریختم و رویم را به جانب ریتا کردم او هم مانند دیگران منتظر بود تا جریان را تعریف کنم وقتی ماجرا را بازگو کردم سیما با لحن شوخ همیشگی گفت: فرستادن چند شاخه گل که بد نیست ای کاش کسی هم برای من گل می‌فرستاد. سعید حرفش را قطع کرد و گفت: ولی از شوخی گذشته باید فهمید که فرستنده گل‌ها کیست و چه منظوری دارد. ریتا گفت: من و سعیده بالاخره مسئله را حل می‌کنیم.

فردای آن روز ارسال گل تکرار شد ریتا مستخدمه آزمایشگاه را صدا زد و از او درمورد کسی که گلها را آورده بود پرسید او گفت: مرد بسیار محترمی گل‌ها را به من داد و گفت بگذار روی میز سعیده خانم. پرسیدم: او چه شکلی بود؟ راستش سعیده خانم خیلی شیک و خیلی هم با ادب بود فکر می‌کنم بی‌اندازه هم پولدار است چون برای گذاشتن یک سبد گل روی میز شما صد تومان به من انعام داد. پرسیدم: چه شکلی است سبز روست یا سفید موهایش چه رنگی است قدبلند است یا کوتاه؟ خواهش می‌کنم خوب فکر کن و بعد جواب بده. او چینی بر پیشانی انداخت و لبهایش را جمع کرد و گفت به گونه ای که انگار سخت مشغول فکر کردن است بعد دستش را از جیب روپوشش بیرون آورد و گفت: خیلی دقت نکردم ولی فکر می‌کنم سفید بود موهایش هم نه بور بود و نه مشکی پرسیدم: خودش را معرفی نکرد؟ جواب داد: نه خانم فقط این را می‌دانم که مرد خیلی خوبی بود. گفتم: از ظاهر افراد که نمی‌شود در مورد خوبی یا بدی آنها قضاوت کرد نتوانستم از او اطلاعات بیشتری کسب کنم چون پیرزنی بود که حافظه چندان خوبی هم نداشت اما به هر حال نشانی‌هایی که داده بود با هیچ یک از افرادی که می‌شناختم مطابقت نمی‌کرد.

همان شب هنگامی که خودم را برای خواب آماده می کردم صدای زنگ تلفن برخاست گوشی را برداشتم صدای مردانه ای مرا به نام خواند. پرسیدم: جنابعالی؟ گفت: مرا نمی شناسید؟ متأسفانه نه ولی صدایتان برایم آشنا است. پس فکر کنید تا به خاطر بیاورید. ولی اگر شما لطف کنید و خودتان را معرفی کنید مرا از زحمت فکر کردن نجات داده اید. درست همان سعیده ای هستید که بودید همه چیز را راحت و آماده می خواهید یک کمی فکر کنید. اگر از شما سؤالی بکنم جوابم را می دهید؟ البته هرچه دوست دارید پرسید؟ آیا شما همان کسی هستید که گل می فرستید؟ برای کسی که خودش گل است گل فرستادن خطاست ولی حدستان درست است من همان شخص هستم آیا از انتخابم در مورد گل راضی هستید؟ چون نمی دانستم چه گلی را دوست دارید سلیقه خودم را دخالت دادم. تا شما را شناسم نه فقط نوع گل بلکه خود گل هم مهم نیست ولی باید بگویم که برای سطل زباله گل گرانیقتی است. با تعجب گفت: یعنی شما به ...

فصل 3-6

بله من گلهای اهدایی شما را به سطل زباله می اندازم. اگر بازهم تکرار شود همین کار را خواهم مگر اینکه خودتان را معرفی کنید و بگویید منظورتان چیست. در مورد گلهای مجازید هر طور که می خواهید عمل کنید ولی در مورد شناختن من باید از حافظه تان یاری بخواهید. "تلفن شما روی اعصاب من اثر نامطلوب می گذارد اگر واقعا مرا می شناسید و به من علاقه دارید سعی کنید دیگر تماس نگیرید." اگر حقیقتا اینطور است که می گوید قول می دهم دیگر تلفن نکنم ولی بدانید که هر کجا باشید شما را زیر نظر خواهم داشت و روزی که گل رزی در دستتان ببینم مطمئن می شوم که مایلید با شما تماس بگیرم و خوشحال می شوم از اینکه مرا به خاطر آورده و شناخته اید پس تا آن روز خداحافظ. گوشی را گذاشت. سه روز دیگر هم سپری شد هر روز گلهایش زینت بخش آزمایشگاه بود اما خودش همچنان ناشناس باقی مانده بود. صبح روز پنج شنبه وقتی وارد شرکت شدم و در اتاقم را گشودم گلهای رز بسیار زیبایی روی میز کارم دیدم با تعجب از مسعود پرسیدم: اینجا هم گل؟ خندید و گفت: اما ارسال کننده این گل ها مشخص است صبح دکتر پیش از رفتن به بیمارستان این گلها را آورد. " نمی دانستم دکتر از این کارها هم بلد است خشمش را فرو خورد و گفت: تو طوری صحبت می کنی که اگر کسی بهرام را شناسد گمان می کند مرد خسیسی است ضبط صوت را فراموش کرده ای؟ سعیده تو زود محبت دیگران را از یاد می بری و بسیار هم عجولانه قضاوت می کنی محبت باید قلبی باشد چه با گل و چه بی گل او از تمام کسانی که ما می شناسیم انسان تر و با محبت است.

حس کردم عمداً مقام او را بالا می برد و از این کار منظور بخصوصی دارد آن قدر غلو کرد که مرا به خنده اداخت گفتم: نمی خواستم به دکتر توهین کرده باشم. آرام شد و پرسید: هنوز ذهنت دنبال کسی است که برایت گل می فرستد؟ راستش نمی توانم بی تفاوت باشم تا ندانم کیست و چه منظوری دارد راحت نمی شوم. خوب بعد از آن چی؟ وقتی او را شناختی چه می خواهی بکنی؟ وقتی او را بشناسم از او می خواهم که دیگر این کار را تکرار نکند. آیا بعد از آن تمام می شود؟ بله البته امیدوارم. نفس راحتی کشید و گفت: اگر نظر مرا بخوای این پیشامد یک دردرس تازه است حواست را خوب جمع کن تا دچار اشتباه دیگری نشوی.

آن روز به هنگام ترک شرکت گل‌های بهرام را برداشتم و به دور آن چسبی پیچیدم. در آزمایشگاه آنها را در گلدان گذاشتم و روی میزم قرار دادم هنوز کار را شروع نکرده بودم که مستخدمه با دسته گلی از گل‌های رز به اتاق وارد شد و آن را به دستم داد. با عجله بیرون دویدم اما هیچکس را ندیدم. دخترها خنده را سر دادند و گفتند: به به! حالا دو نفر شده اند خدا شانس بده. نمی توانستم به کار ادامه دهم هر رو دسته گل مقابلم قرار داشتند و هر کدام از آنها به نوعی جلب توجه می کردند. یکی متعلق به مردی بود که با تمام وجود دوستش داشتم و دیگری از آن مردی که اسرارآمیز جلوه می کرد و ثروتمند بود و دست و دلباز از اینکه در ذهنم آن دو را باهم مقایسه کرده بودم شرمنده شدم او نباید برای من مهم باشد چه پولدار چه فقیر هر که و هر چه باشد نباید به او بیندیشم.

هنگام ترک آزمایشگاه بهرام را در خیابان به انتظار خودم دیدم تمام گل‌ها را در دست داشتم. وقتی سوار شدم پرسید: شما هم گل گرفته اید؟ سکوت کردم علت خاموشی ام را پرسید تعریف کردم و گفتم که او در میان گل‌ها کارت کوچکی قرار داده که رویش نوشته: خوشحالم از اینکه مرا شناختید مرا ببخشید که دیر فهمیدم به رز علاقمندید.

مگر او را شناختید؟ نه اما فکر می کند من او را شناختم چون قرار گذاشته بود هر وقت او را شناختم گل رز به دست بگیرم گل‌های شما باعث شدند که او فکر کند من او را شناخته ام. بهرام با خنده گفت: پس من خرج او را کم کرده ام باید از این بابت از من سپاسگذار باشد چون دیگر مجبور نیست گل ارکیده بخرد.

چرا شما از او تبعیت نکردید؟ صورتش سرخ شد و گفت: گل ارکیده را ترجیح می دهید؟ مانند آن بود که به او توهین کرده باشم چون منتظر پاسخ من نشد و بلافاصله پرسید: گل‌های من کدام است؟ شناختن گل‌های او در میان تمام گل‌ها مشکل بود اما چسبی که به دور گل‌های او پیچیده بودم اشاره کردم و گفتم: اینهاست. از دستم گرفت و به بیرون انداخت کار کودکانه ای بود پرسیدم: چرا این

کار را کردید؟ این گلها برایتان ارزش بیشتری دارند. آنگاه مرا نزدیک خانه مام رساند و بدون خداحافظی رفت. در خانه همه منتظر او بودند و وقتی که گفتم او نمی آید چشمها به صورتم خیره شد علت را پرسیدند و گفتم با هم مشاجره کرده ایم و.. مادم به میان حرفم آمد و گفت: تو نمی خواهی عاقل شوی؟ تا کی می خواهی مثل بچه ها رفتار کنی؟ مسعود هم به دنبال گفته مادر افزود: در دسر شروع شد من می دانم تمام افکار سعیده متوجه آن مرد ناشناس است و نصایح من هیچ اثری بر او ندارد سپس رو به من کرد و گفت: تو باید تصمیم بگیری و همه را از بلاتکلیفی در آوری تو خواهرم هستی انا به تو اجازه نمی دهم که با سرنوشت بهرام بازی کنی او از روحيات زنها و حيله های آنها بی خبر است قلب پاک او را به بازی نگیر. گفتم: من قصد فریب هیچکس را ندارم باور کنید. و برای آنکه دیگران را نرنجانم تا آخر شب سکوت کردم و شماتت های آنها را جان خریدم.

فصل 1-7

روزهای جمعه همیشه برایم کسل کننده است مخصوصا عصرها به نظر می رسد دنیا را غم گرفته است. آن روز جمعه براری فرار از غم و تنهایی به ریتا و خواهرها پیشنهاد کردم بچه ها را به پارک نزدیک خانه ببریم آنها هم قبول کردند و دسته جمعی به پارک رفتیم. محیط پارک شبوغ بود به سختی جایی برای نشستن پیدا کردیم بچه ها روی چمن بازی می کردند. تمام فواره ها باز بود و چراغ های رنگین داخل استخر هم روشن. دو قوی زیبا بر سطح آب شنا می کردند بچه ها دور استخر را اشغال کرده و پیرمردها روی نیمکت ها کنار استخر نشسته بودند. به سیما گفتم: بین پیرمردها هم جمع شده اند. گفت: شاید به یاد دوران کودکی از دیدن فوها لذت می برند چقدر فرق است بین بچه ها و اینها. یکی در اول راه و دیگری آخر راه، به دست بچه ها بادکنک و به دست پیرمردها عصا. آه.. در پایان راه بودند خیلی سخت است مخصوصا که انسان تنها و بی کس باشد سارا گفت: حتی اگر کسی را هم داشته باشی فرقی نمی کند چنانچه قرار باشد به حالت ترحم به انسان نگاه کنند همان بهتر که کسی را نداشته باشد لاقلا غرورش را حفظ کرده است. خوشبختانه در جامعه ما هنوز افراد مسن از احترامی ویژه برخوردارند و نسل جوان از تجربیات و نظرات آنها استفاده می کند.

کودکی دوان دوان خود را به پیرمردی رساند و در آغوشش جای گرفت بعد در گوشش چیزی گفت که پیرمرد را از جایش بلند کرد با چشم آنها را دنبال کردم پیرمرد از بوفه برای کودک یک بستنی خرید و کودک هم به عنوان قدردانی پدر بزرگ را بوسید سارا صحبت را به تلفن کشید و پرسید: تو هنوز فرستنده گل را نشناخته ای؟ تو که می گویی صدایش برایت آشناست چطور او را

به خاطر نمی آوری؟ فتم: نمی دانم عجیب اینکه او می گوید سال ها با من بوده اما هرچه فکر می کنم او را به خاطر نمی آورم. ریتا گفت: شاید با او تماس تلفنی داشته ای؟ باید فکرت را روی گذشته متمرکز کنی و او را در گذشته پیدا کنی؟

در ضمیر ناخود آگاهم به جست و جو پرداختم. چیزی مثل برق از خاطرم گذشت و ناگهان فریاد کشیدم: آه حالا یادم آمد بلند شدم و ایستادم. سیما دستم را گرفت. خوشبختانه نیمکت کنار ما خالی شده بود سارا گفت: بنشین و بگو او کیست. گفتم: شما نمی شناسیدش با او در آلمان آشنا شدم هر سه نفر کنجکاو شدند. ریتا پرسید: مجرد است؟ آن موقع مجرد بود من اودر یک پارک با هم آشنا شدیم بی اندازه خوب و مهربان و محبوب و با وقار بود. نمی دانید چقدر به من کمک کرد همیشه سعی اش این بود تا راهنمایم باشد و مرا از خطرها دور کند. در اواخر اقامتم خیلی برای دوام زندگی من و پرویز تلاش کرد. پدرام هم او را می شناسد ولی نمی دانم حالا چرا می خواهد پنهان بماند اگر از من رنجیده باشد حق دارد من نمی باید او را فراموش می کردم از این به بعد گلپایش را دور نمی ریزم. سیما گفت: خوشحالم که سرانجام او را به یاد آوردی اما مشکل همچنان باقی است. بینم حالا می خواهی او را ببینی؟ خوب البته که می خواهم. اشکال در همین جاست تو هرگز نباید او را ببینی او زمانی برایت دوست بود که کسی را نداشتی آیا حالا با وجود دکتر تو باز هم احساس تنهایی می کنی؟ او می داند که تو هنوز ازدواج نکرده ای در غیر اینصورت برایت گل نمی فرستاد او اولین قدم را برای جلب نظر تو برداشته. سعیده تو باید هوشیار باشی از کجا معلوم که هنوز همانطور ساده و بی تکلف باشد؟ من بر این عقیده ام که تو در معرض یک آزمایش دیگر قرار گرفته ای کمی فکر کن روزهای سختی تو به سر آمده ترس ما این است که دچار اشتباه دیگری شوی.

به دنبال سخن سیما سارا و ریتا هم شروع کردند به نصیحت اما من بی اختیار به تورج فکر می کردم. ن شب بعد از آن که تمام اعضای خانواده رسالت هود را مورد پند و اندرز به من به انجا رساندند به بستر رفتم اما تا صبح مژه برهم نگذاشتم.

صبح شنبه کمی زودتر از خانه خارج شدم اطراف را می کاویدم شاید او را در گوشه ای بیابم اما بی حاصل بود عصر دکتر به دنبال امد و باهم راهی خانه شدیم. مرتب به خیابان و به دورو برم نگاه می کردم. بهرام کنجکاو شد و پرسید: دنبال چیزی یا کسی می گردید؟ با خنده گفتم: بالاخره فرستنده گلها را شناختم. با تعجب گفت: راستی؟ خوب او کیست؟ از آلمان می شناسمش. نگاهی به من کرد و گفت: حتما از دوستان پارتی است. حرفش به قلبم خنجر زد. با غیظ گفتم: نه به عکس خیلی هم جدی و درس خوان بود و در آن جور مجالس پیدایش نمی شد از خیلی جهات شبیه شمایت. پس

منظورش از این گونه کارهای کودکانه چیست؟ هنوز نمی دانم چون او را ندیده ام. پس چطور او را شناختید؟ یک حرف از ریتا و بازگشت به گذشته باعث شد به خاطر بیاورم تمام نشانی ها با او مطابقت می کند. خیال دارید ببینیدش؟ این جمله را باعصبانیت ادا کرد به گونه ای که ترسیدم و مانند کودکانی که خطایی مرتکب شده باشند سر را به زیر انداختم و سکوتم را دلیل بر موافقت دانست و پرسید: پس چرا جواب نمی دهید؟ چرا این آقای گل رز یا ارکیده به دیدنتان نمی آید؟ دیدار دوستان قدیمی که اشکالی ندارد و مزاحمتی تولید نمی کند. آشکارا مسخره ام می کرد.

گفتم: لطفا بس کنید اسم او تورج است و کسی حق ندارد در موردش این گونه قضاوت کند. خنده ای عصبی سر داد و گفت: بله حق باشماست و اصولا هیچ ارتباطی به من ندارد ولی مایلم بدانم نوبت آقای گل میخک کی فرا می رسد؟ گل میخک؟ خوب بله چرا تعجب کردید؟ احتمال دارد به زودی یکی دیگر از دوستانتان با گل میخک از راه برسد شما می توانید یک گلفروش بازن کنید. توهین هایش دیگر قابل تحمل نبود با تشنجی عصبی گفتم: شما مرا عوضی گرفته اید لطفا ننگه دارید می خواهم پیاده بشم. توجهی نکرد بار دیگر تکرار کردم و گفتم: اگر نایستید در باز می کنم و خودم را بیرون می اندازم. تهدیدم کار ساز نشد

; نایستاد اما سرعت اتومبیل را کم کرد و گفت: انتحار آخرین نقطه است شما تازه اول کار هستید هر وقت از همه دوستانتان خسته شدید انتحار کنید و در حال حاضر خواهان دارید مگر روزی آرزو نداشتید شما را بدزدم امروز آرزویتان را بر آورده ام می کنم.

من چنین آرزویی نداشتم اگر هم داشتم حالا دیگر ندارم. اما من پرویز نیستم که بگذارم با زندگیم بازی کنی و فرار را برقرار ترجیح بدهی. بله شما با پرویز خیلی فرق دارید از زمین تا آسمان پرویز بر خلاف شما خیلی فهمیده و با ادب بود... خنده های عصبی او مانع شد تا کلامم را به پایان برسانم.

. پس چرا مردی را که هم خوبو فهمیده بود و هم با ادب و نزاکت ترک کردید؟ جای تاسف است شما ثروت می خواستید که داشت طالب آزادی بودید که در اختیاران می گذاشت شوهری فهمیده و اجتماعی می خواستید که بود پس دیگر چه چیز می خواستید؟ هان... فهمیدم شاید برایتان گل نمی خرید درست خدس زدم؟ ولی جانم آن هم که مهم نبود چون دوستانتان جور او را می کشیدند.

بغض راه گلویم را گرفته بود قادر به حرف زدن نبودم ناگهان ترمز کرد اتومبیل با صدای وحشتناکی ایستاد در را گشود و با همان خشونت گفت: قدم می زنیم. زیر بازویم را گرفت و شیاده ام کرد ترس بر وجودم غلبه کرده و بد اگر مشاخره مان بالا می گرفت و اگر در دل آنشب سیاه مرا می کشت هیچ کس نمی فهمید با ترس در کنارش قدم برمی داشتم احساس سرما می کردم با تمسخر گفت: در این هوا؟ سیگاری روشن کرد و من در شعله فندک صورتم برافروخته اش را

دیدم از صدای برخورد دندانهایم ایستاد دستم را گرفت و گفت: خدای من راستی راستی تو لرز کرده ای زیاد از ماشین دور نشده بودیم. باعجله برگشت و کتش را آورد و روی شانه ام انداخت به درختی تکیه داده بودم روبه رویم ایستاد و گفت: چرا اینطور می شود؟ مثل اینکه ما هیچ وقت به تفاهم نمی رسیم وقتی از تو دورم دوری ات برایم طاقت فرساست و زمانی که می بینمت از تو دور می شوم لحظه ای خاموش ماند و بعد ادامه داد: نمی باید عهدم را می شکستم در ان صورت هم تو راحت تر بودی هم من ولی هنوز هم دیر نشده من در رؤیاهایم با فکر تو خوشبخت هستم یکبار به تو گفتم که آن سعیده رؤیاهایم نیستی حالا بیشتر به گفته خود ایمان آوردم تو فکر و ایده مرا نمی پسندی من حتی بیان احساساتم با دیگران تفاوت دارد از کلمات و الفاظی استفاده می کنم که برای تو قابل درک نیست به قول تو من فناتیک هستم بهر حال دیگر مهم نیست اما صادقانه و برادرانه به تو می گویم " اگر آن مرد را دوست داری با احساساتش بازی نکن با او زندگی کن و فراموش کن روزی یک دانشجوی شهرستانی در خانه تان دل به تو باخت برایت آرزوی خوشبختی می کنم " باهم به طرف اتومبیل حرکت کردیم نفس عمیقی کشید و ادامه داد: روزی گفתי هر کسی به جایی تعلق دارد و باید به آنجا برگردد من هم حرفت را می پذیرم و به آنجایی که تعلق دارم برمی گردم در کردستان کارهای زیادی دارم که باید به اتمام برسانم هنگام پیاده شدن از اتومبیل فراموش کردم کتش را بازگردانم و او با گفتن برای همیشه خداحافظ و ترکم کرد.

با کتی برشانه در مقابل چشمان حیرت زده مادر وارد اتاق شدم و با خود اندیشیدم که این را نیز به من هدیه داد. مادر با نگرانی پرسید: این چه قیافه ای است؟ چرا کت روی شانه ات انداخته ای؟ پس دکتر کو؟

لرز کردم این کت هم مال دکتر است خودش هم رفت و دیگر او را نخواهیم دید. با بهت و با ناباوری پرسید: بازهم مشاجره کردید؟

نه بلکه هر دو به این نتیجه رسیدیم که برای یکدیگر ساخته نشده ایم و زوج مناسبی نیستیم بهرام مرا نمی خواهد او به دنبال سعیده گذشته است سعیده ای که ساده لباس می پوشید و آرایش نمی کرد دختری که بهرام دوست داشت دارای حجب و حیای دخترانه بود اما من فاقد آن هستم حالا مادر خواهش می کنم دیگر سؤال نکن همه چیز تمام شد به همین سادگی بعد اتاق را ترک کردم و تازه توانستم بغضی را که در گلو داشتم با ریختن اشک بیرون بیاورم. به یاد آوردم که گفت: آخرین نقطه انتحار است آیا من به آخر خط نرسیده بودم؟ به شیشه قرصی که روی میز کنار تختم داشتم نگاه کردم وقتی امید برای زیستن وجود ندارد چرا زنده بمانم؟ وقتی تمام راه ها بسته است مفهوم

زندگی و زندگی کردن چیست؟ لوله قرص را میان انگشتانم می فشردم و خودم را قانع کردم مه با خوردن آنها به خوابی فرو می روم که هرگز بیدار بیه دنبال نخواهد داشت اما ندایی درونی مرا از این کار باز می داشت و به من نهیب می زد که خودکشی گناه کییره است.

فصل 2-7

با خویشتن در جدال بودم که سعید وارد شد و شیشه قرص را در دستم دید. بانگ برآورد که (چه کار می خواهی بکنی؟ مگر دیوانه شده ای؟ قرص ها را از دستم گرفت و گفت: هیچ چیز و هیچ کس آنقدر ارزش ندارد که انسان خود را به خاطرش از بین ببرد تو که بچه نیستی باید بدانی هر مشکلی چاره و راه حلی دارد اگر بنا بود انسان در مقابل ناملايمات پایداری نکند و دست به خودکشی بزند دنیا دیگر ارزش نداشت کسی که تو را رنجانده مردیست فداکار که سالهاست به خاطر تو چشم برخوشی ها بسته و به انتظار تو نشسته او بهتر از همه ما تو را شناخت. می دانست که پرویز نمی تواند تو را خوشبخت کند در دوران نامزدیت بارها به من گفت در رفتار پرویز چیز مشکوکی هست که سعیده هم از آن می ترسد ولی ما هیچ کدام متوجه ترس تو نشدیم و آن را التهاب قبل از ازدواج تعبیر کردیم اگر همان روزها به ما گفتی که پرویز چطور فکر می کند و در زندگی دنبال چه هدفی است مسلما ازدواجی صورت نمی گرفت اما بهرام به گفته هایش ایمان داشت و صبر کرد می دانست که تو برمی گردی روزی که به او اطلاع دادم و گفتم: سعیده بر می گردد آن هم تنها. گفت: می دانستم و سؤال دیگری نکرد. خواهرم درک احساس دیگران و احترام گذاشتن به عقاید آنها یک نوع عبادت است و پا فشاری بر ادامه یک اشتباه نشانه ضعف و بی ایمانی اگر بدانی کاری که می کنی خطاست و بر انجام آن اصرار بورزی خودت را گول زده ای چه چیز را می خواهی ثابت کنی؟ اینکه تو حرفت یک کلام است و یا اینکه هیچ کس مثل تو مسائل را درک نمی کند؟ من نمی دانم علت اختلافان چیست اگر مایل باشی بگویی من آماده شنیدن هستم. پس نشستم و آنچه را که اتفاق افتاده بود بازگو کردم در تمام مدتی که حرف می زدم ساکت بود و گوش می کرد وقتی سخنانم به پایان رسید بلند شد و در حالی که قدم می زد به فکر فرو رفت بعد با لبخندی بر لب به طرفم برگشت و گفت: سعیده من علاوه بر این که برادرت هستم دوستت هم هستم می خواهم به عنوان یک دوست مطلبی را به تو بگویم اگر به خاطر داشته باشی در یکی از نامه هایم از دختری نام بردم که فامیل دکتر است خانواده بهرام تمایل دارند که او با آن دختر ازدواج کند هنگامی در کردستان بودیم بارها این مسئله عنوان شد ولی بهرام همیشه در مقابل اصرار آنها می گفت: من زمانی ازدواج می کنم که بدانم همسرم دوستم دارد همین طور که هستم فقط به خاطر خود و نه برای اینکه پزشکم می خواهم همسرم برای فکر و عقاید دوست داشت باشد و

حاضر باشد با من به هرکجا که می برم حتی به دور دست ترین دهات ایران بیاید من باید او را پیدا کنم نه در اینجا بلکه در تهران و مطمئن باشید که آن زمان زیاد دور نیست. وقتی بهرام صحبت می کرد من در عمق چشمانش می خواندم که منظور او از آن دختر تو هستی بله سعیده این حقیقت است تو این اقرار را از زبان یک دوست شنیدی نه برادری که می خواهد برای خواهرش همسری پیدا کند او علاوه بر رشته تخصصی اش دو سال پیرامون اینکه چه انگیزه ای سبب مهاجرت جوانان به خارج می شود تحقیق و مطالعه کرده و بارها ضمن صحبت هایش از من پرسید چه انگیزه ای سعیده را واداشت که از ایران بورد من جوابی نداشتم که به او بدهم در امریکا با دانشجویان به بحث می نشست و آنها را متقاعد میکرد که برگردند و وقتی تنها می شدیم می گفتن (ای کاش این حرف ها را پیش از رفتن سعیده به او هم می گفتم می دانم که سعیده هیچ چیز را از خانواده کتمان نمی کند ولی مسلما حرف هایی برای گفتن داشت که نمی توانست با شما در میان بگذارد حالا هم چیزهایی را که سعیده برای شما گفته چیزهایی نیستند که به خواهد گفت) حالا شما هر دو اینجا هستید و تقریباً هر روز یکدیگر را ملاقات می کنید بهرام می خواهد تمام زوایای روح تو را بشناسد او مصمم است که یک زندگی پاک و دور از تجمل برای تو آماده کند. دختر یا زنی تحت تاثیر فرهنگ غرب را دوست ندارد اگر تو را می رنجاندنیت و اندیشه بدی ندارد به او مهلت بده تا شناخت واقعی روی تو پیدا کند تعجب من از این است که خود تو بارها و بارها از لباس پوشیدن اروپایی ها انتقاد کرده ای اما خودت پا جا پای آنها می گذاری و به نقشی مثل آنها در می آیی. این رفتارهای ضد و نقیضت و یکی نبودن حرف و عملت دکتر ار سرگردان کرده. اگر به آنچه می گویی ایمان و اعتقاد کامل داری پس به آن عمل کن من اگر جای تو بودم نه ناله می کردم و نه فغان به راه می انداختم بلکه سعی می کردم عیب های خود را بشناسم و در رفع آن بکوشم سعی می کردم قدم هایم را با مردی که دوستش دارم همگام کنم مثل اینکه خیلی حرف زدم حالا به تو یک مسکن می دهم سعی کن بخوابی.

لیوانی آب و یک قرص بهمن داد شیشه قرص ها را در جیب گذاشت و از در خارج شد. تا مدتی سعی می کردم بخوابم اما موفق نمی شدم بی اندازه هوس سیگار کرده بودم در جست و جوی سیگار دستم را داخل جیب دکتر بردم علاوه بر سیگار دفتر یادداشت کوچکی هم یافتم که در حاشیه اش نوشته شده بود: امروز وارد شد آسوده شدم. و در حاشیه دیگر این عبارت به چشم می خورد: هرگز تماس نخواهم گرفت. و شماره تلفن خط خورده بود. اندیشیدم که این شماره متعلق به کدام بیچاره ای است که باید در انتظار تماس باقی بماند؟ دفتر را بستم و با افکاری مشوش به خواب رفتم.

روز بعد باز تب لعنتی به سراغم آمد به طوری که قادر به حرکت نبودم تا شب سعید دوبار با خانه تماس گرفته و حالم را پرسیده بود ولی از جانب او هیچ آیا واقعا از زندگیم خارج شده بود؟ آیا فراموش کرده بود؟

فصل 8

نزدیک آزمایشگاه تورج را دیدم خیلی مترقبه. او را از یاد برده بودم به انتظارم ایستاده بود با یک شاخه گل رز. وقتی رودرویش قرار گرفتم بی اختیار فریادی از خوشحالی کشیدم. دست یکدیگر را به گرمی فشردیم حالم را پرسید و سؤال کرد که چرا روز قبل غیبت داشتم و به آزمایشگاه نرفته ام گفتم کمی کسالت داشتم. پرسید: آیا من باعث ناراحتی شما شده ام؟ شما هم در آن نقشی داشته ای ولی دیگر تمام شد می بینید که حالا صحیح و سالم در مقابلتان ایستاده ام. سعیده شما هیچ تغییر نکرده اید زیبا بودید زیبا تر شده اید. متشکرم ولی اینطور هم که شما می گوید نیست چون طبیعتا پیر شده ام. دستم را فشرد و گفت: نه نه این حرف را تکرار نکنید. پرسیدم: شما کی برگشتید. نزدیک یک ماه پیش. پس چرا زودتر به دیدنم نیامدید و چرا خودتان را به ان طیق معرفی کردید؟ برای خودم دلیل داشتم می خواستم ببینم خانمی که آنقدر برایش ارزش و احترام قائل بودم و هستم آنقدر به من محبت دارد که فراموشم نکرده باشد.

شما به خوبی می دانید که من در چه شرایط روحی بدی آلمان را ترک کردم. من باید گذشته را فراموش می کردم. میان حرفم آمد و گفت: باید دوستانان هم فراموش می کردید؟ من جز شما دوست دیگری نداشتم آنها همه دوست او بودند نه من. در ضمن می دانم که پرویز ازدواج کرده آیا خوشبخت و راضی هست؟ بعد از رفتن شما من به جای دیگری نقل مکان کردم ولی فکر می کنم خوشبخت باشد چون همسرش مثل خود اوست و در اداره کلوپ پرویز را یاری می کند. دلم گرفت آرزو می کردم بگوید او ناراحت است و زجر می کشد. تورج رشته افکارم را گسست و پرسید: میل دارید چیزی بخورید؟ نگاهی به ساعت انداختم و گفتم: با اینکه دیرم می شود ولی حاضرم. سوار ماشین او شدیم و راه تجریش را در پیش گرفتیم.

سعیده از خودتان بگوئید از وقتی برگشتید چه کرده اید؟ هیچ فقط مثل گذشته کار می کنم. چرا ازدواج نکردید؟ از ازدواج اولم عبرت گرفته ام. تورج لبخندی زد و گفت: یعنی خیال ازدواج مجدد ندارید؟ به همین زودی دست از مبارزه کشیدید؟

خواهش می کنم شما دیگر موعظه نکنید به اندازه کافی واعظ اطرافم دارم که ساعت و هر دقیقه پندم بدهند. با تعجب گفت: ولی من قصد موعظه نداشتم چرا عصبانی شدید فکر می کنم شما خیلی تغییر کرده اید. گفتم: شما تنها کسی نیستید که فهمیدید من تغییر کرده ام بارها و بارها این جمله

را شنیده ام من خسته ام و عصبی. از شنیدن حرف از پند و اندرز از اینکه می خواهند به هر نحوی شده از من موجود دیگری بسازند به ستوه آمده ام یکی در من به دنبای سعیده ای می گردد که هنوز ازدواج نکرده و از ایران نرفته شما به دنبال سعیده ای هستید که در آلمان می شناختید پس من در حال حاضر چه هستم؟ باید بدانید آن سعیده دیگر وجود ندارد آیا باز هم مایلید با من همکلام شوید؟

برای استقبال از یک دوست راه خوبی را انتخاب نکردی ولی به هر حال نه تنها حاضریم با تو همکلام شوم بلکه خیلی هم مایلم با تو همگام بشوم.

به یک کافه قنادی رفتیم و سفارش بستنی داد ساکت بود مثل گذشته خاموش می نشست و اجازه می داد تا من عقده هایم را خالی کنم احساس عجیبی نسبت به او داشتم از لحن تند خود شرمگین بودم. گفتم: مرا ببخشید دست خودم نیست من تغییر کرده ام اما شما همچنان سنگ صبور باقی مانده اید بینم ازدواج کرده اید؟ نه آمده ام ازدواج کنم. خوش به حالتان شما همیشه در زندگی هدف داشتید و با برنامه ریزی پیش می رفتید خوب آن دختر خوشبخت کیست؟ از فامیل است؟

خنده کوتاهی سر داد و گفت: هنوز کسی را در نظر نگرفته ام قصد ازدواج دارم ولی هنوز اقدام نکرده ام.

امیدوارم همسر مناسبی پیدا کنید ولی می خواهم بدانم مایلید چه جور همسری انتخاب کنید؟ البته اگر حمل بر...

نه این چه حرفی است خوشحالم که به من و زندگیم علاقه نشان می دهید باید بگویم در جست و جوی دختری هستم که بتواند مادری نمونه و همسری کامل باشد. من در یک خانواده نسبتاً مذهبی بزرگ شده ام می خواهم همسرم با دیانت و خدا شناس باشد. از کسی که نان را به نرخ روز می خورد متنفرم همسرم باید پا بند به خانه و خانواده باشد. اگر به حرفم نمی خندید باید اضافه کنم که به هیچ عنوان به همسرم اجازه نخواهم داد که خارج از خانه کار کند.

چرا فکر می کنید همسرتان آلوده می شود؟

نه نه به هیچ وجه... زن باید نجابت و پاکدامنی اش را در هر جا هست حفظ کند چه در خارج از خانه و چه داخل خانه هدف من این است که تمام وقتش را در اختیار من و فرزندانم باشد دلم نمی خواهد وقتی خسته از کار روزانه بر می گردم جایش را خالی بینم خوب هرکسی عقیده ای دارد عقیده من هم خوب یا بد این است.

از تریا خارج شدیم و به قدم زدن پرداختیم این بارم من سکوت کرده بودم و او حرف می زد پرسید: تو می گویی هر روز مورد پند و نصیحت قرار می گیری نصایح شان در تو اثر می کند؟ اگر برای رفع تهایی پیشنهاد کرده اند ازدواج کنی چرا قبول نمی کنی؟ با داشتن همسر خلاء زندگی پر می شود تو یک زن کامل و خوب هستی و می توانی هر مردی را خوشبخت کنی. تو برای یک زندگی سالم خلق شده ای. چرا می خواهی این موهبت را از مردی دریغ کنی؟ اگر کسی را دوست داری او تو را دوست دارد معطل نکن زود اقدا کن من قصدم از دیدنت همین بود می خواستم ببینم زنی که مایل بود پاک بماند و به خاطر آن دست از همه امکانات کشید و برگشت چگونه است و چه طور زندگی می کند. امیدوار بودم تو را با کودکی در بغل ببینم. گفتم: فراموش کردید که این جا ایران است اروپا نیست؟ اگر شوهر داشتم هیچ وقت نمی توانستم شما را ببینم حتی حالا هم برای همین ملاقات باید بار خیلی از شماتت ها را به دوش بکشم کمی سکوت کرد و گفت: اشتباه بزرگی کردم باید وقتی به کسالت اشاره کردی می فهمیدم سعیده متاسفم و یک عذر خواهی هم به خانواده ات دمیونم اگر هنوز لایق دوستی ات هستم این شماره تلفن را بگیر و هر وقت به کمک احتیاج داشتی زنگ بزن و مطمئن باش که فوری خودم را می رسانم. گفتم: مطمئن هستم که می توانم به دوستی ات اطمینان کنم چون این را ثابت کرده ای. گفت: شاید این آخرین باری باشد که همدیگر را می بینیم اما دل من می خواهد وقتی ازدواج می کنی مرا هم دعوت کنی البته با توافق شوهرت این جمله را با خنده ادا کرد. گفتم: باید برگردیم و به طرف اتومبیل حرکت کردیم. هنگامی که به آزمایشگاه رسیدم آخرین ساعت کار بود ریتا با تعجب پرسید: حالا می آیی. برای کار نیامده ام آمده ام به تو بگویم که او را ملاقات کردم کنارم نشست و با هیجان در انتظار دنباله سختم ماند تمام ماجرا را برایش تعریف کردم سپس او نفس عمیقی کشید و گفت: الحمدالله به خیر گذشت. گفتم: دیدید همه شما اشتباه می کردید و در مورد او قضاوت نادرستی داشتید؟ ریتا به میزش نزدیک شد و در حالی که کاغذ های روی میز رادسته می کرد گفت: شاید او یکی از نادرترین افرادی باشد که قصد خیر خواهی دارند اما همیشه اینطور نیست و باید جانب احتیاط را رعایت کرد و چون دید تنها عازم خانه هستم پرسید: تنها می روی؟ بله مگر دکتر دنبالت نمی آید؟ نه با او قهر کرده ام. سر جایش ایستاد و گفت: قهر کرده ای برای چی؟ میاله مهمی نیست هر دو به این نتیجه رسیدیم که بهتر است یکدیگر را فراموش کنیم. بغضی را که در حال ترکیدن بود فرو دادم سعی کردم از ریزش اشکم جلوگیری کنم و بعد ادامه دادم: همه چیز تمام شد دیگر من برایش وجود خارجی ندارم دست روی شانه ام گذاشت و گفت: من مطمئن هستم که قهر شما چند روزی بیشتر طول نمی کشد و باز هم با هم آشتی می کنید

دوست داری امشب بیایی خانه ما؟ نه متشکر می روم خانه خودمان . با یکدیگر خداحتفظی کردیم و از هم جدا شدیم.

فصل 1-9

زندگی معمای پیچیده ایست که حل آن به زمان محتاج است وقتی احساس می کنی با خوشبختی چندان فاصله ای نداری سایه های شک و تردید بر روی احساسات سایه می افکند و دریای آرام وجودت را دچار طغیان می کند.

برای من و بهرام رسیدن به یکدیگر نهایت سعادت بود اما وقتی کنار هم قرار می گرفتیم هیولای بدبینی در وجودمان شکل می گرفت بهرام با تردید به آنچه بر من گذشته و من با توهمی از پوچی عشق او نسبت به خود و هر دو در تلاشی مذبوحانه برای از بین بردن تمام عشقمان به یکدیگر نتیجه برای دکتر اختلال در طبابت بود و برای من پریشانی و آشفتگی

خودم را چون برگ پاییزی به دست طوفان سپرده بودم نمی توانستم قاطعانه تصمیم بگیرم می خواستم دکتر را فراموش کنم ولی این تلاش بیهوده بود می خواستم به گذشته نیندیشم اما مدام در فکر آن بودم می کوشیدم بر پریشانی ام فائق می آیم و آتش را در وجودم خاموش کنم ولی خود به شعله ور کردن آن دامن می زدم . اعصابم آنچنان تحریک شده بود که با کوچکترین صدایی از جا می پریدم و هر لحظه انتظار وقوع حادثه ای را داشتم دیگران در برخوردشان با من جانب احتیاط را رعایت می کردند وقتی کار از احتیاط گذشت به فکر چاره افتادند و به شور مشورت پرداختند.

آن شب جمعه با دیگر شب ها تفاوت داشت در اتاق خودم نشسته بودم و به ظاهر کتاب می خواندم اما کتاب بهانه ای بیش نبود از نگاه نگران دیگران پرهیز می کردم و تنهایی را چون فرشته ای در آغوش می کشیدم صدای کودکانه سحر که می پرسید: عمه دوستم نداری؟ مرا از دنیای خودم بیرون آورد . در جوابش گفتم: چرا فکر می کنی دوستت ندارم؟ بیا تو بغلم تو عزیز منی . دست کوچکش را بر مویم کشید و گفت: بابا می گوید عمه حوصله بچه ها را ندارد. نه عزیز دلم بابا اشتباه کرده من همیشه حوصله بچه هارا دارم حالا دوست داری برایت چی کار کنم؟ دوست دارم بیایی پیش همه من دوست دارم با تو شام بخورم دست کوچکش را در دستم گذاشت و با هم به طرف اتاق دیگر به راه افتادیم.

با ورود ما ناگهان سکوت حکمفرما شد با دیدن بهرام که بین سعید و مسعود نشسته بود بر خود لرزیدم مگر نگفته بود هرگز به خانه ما نخواهد آمد پس چرا حالا اینجاست؟ نمی شود گفت که حرف مرد یک کلام است چون خلاف آن ثابت شد اگر تنها بود به او می گفتم ولی خوب چه فایده

حتما می گفت که به خاطر مننیا شده است راست هم می گفت مگر نه آنکه وقتی مننبودم به این خانه آمدو شد می کرد پس حرفم بیهوده بود. او حتی حالم را نپرسید فقط سلام کرد و بعد دیگر هیچ دیدم بهتر است کنار سیما بنشینم تا از نگاه او درمان باشم نمی دانم چراتا داخل شدم همه سکوت کردند آیا مانع صحبت شان شده بودم؟ اگر برای خشنودی سحر نبود نمی آمدم. بهرام شب را در اتاق سعید گذراند چراغ اتاقشان تا نیمه های شب می سوخت. صبح با صدای سحر چشم گشودم و او را در تلاش برای بالا آمدن از تخت دیدم با عروسکی که در بغل داشت تلاشش بیهوده بود بلندش کردم و کنار خود خواباندم عروسک را میان خودم و او قرار دادم و با هم بازی کردیم. ریتا وارد اتاق شد و با دیدن ما در آن حالت به خنده افتاد و گفت: سحر تو را خیلی دوست دارد. من هم دوستش دارم. سحر دستش را دور گردنم آویخت و پرسید: عروسکم را هم دوست داری؟ بله هر دوی شما را دوست دارم ریتا سحر را بلند کرد و گفت: بیا برویم تا عمه لباس بپوشد و پیش ما بیاید. قبل از آنکه از در خارج شود پرسیدم: ساعت چند است؟ نزدیک ده بهتر است بلند شوی و از در بیرون رفت. وقتی داخل اتاق شدم مسعود گفت:

به به چه عجب سهیده خان بیدار شد. گفتم: روز جمعه را باید استراحت کرد بعلاوه اگر من توی جمعتان نباشم همه شما راحت هستید. وبی اختیار نگاهی به بهرام انداختم او نیز برای لحظه ای گذرا مرا نگریست. مادر پرسید: سعیده صبحانه می خوری؟ نه مادر گرسنه نیستم تا ناهار صبر می کنم. کنار پنجره ایستادم احساس می کردم به هوای تازه نیاز دارم گل های باغچه بر اثر تابش آفتاب بی قرار بودند حتی سایه درخت هم نتوانسته بود برای آنها سایبانی باشد دوران کودکی را به یاد آوردم و اینکه پدر در همین حیاط با کوبیدن میخی به دیوار برای من و سارا تاب درست کرده بود به دیوار نگاته کردم به این امید که میخ را آنجا ببینم اما این یادگار دوران کودکی از دیوار بیرون آورده شد بود.

چه بود اگر همه وقایع گذشته را یادداشت کرده بودم و حالا با خواندن آنها تجدید خاطره می کردم اگر از امروز شروع به نوشتن کنم شاید در پیری با خوندن آنها سرگرم شوم البته اگر عمری باشد باید ببینم می توانم دفتری پیدا کنم که مناسب باشد. خودم را به اتاقم رساندم و در میان دفاترم دفتری را یافتم که مناسب بود با شنیدن ضربه ای که به در خورد روبرگرداندم و بهرام را دیدم داخل شد و در را پشت سر بست از اینکه در حضور دیگران تنها پا به اتاقم می گذاشت تعجب کردم او سیگاری روشن کرد روی لبه پنجره نشست و گفت: آمده ام با تو صحبت کنم. اما پدر و مادر... حرفم را برید: به آنها گفته ام می خواهم با تو خصوصی حرف بزنم بگو بدانم من مسبب ناراحتی تو هستم؟ نه چرا این طور فکر می کنید؟ نه شما و نه دیگران هیچکدام نقشی در ناراحتی

من ندارید بعلاوه چه کسی گفته که من ناراحتم؟ چه کسی گفته؟ خنده دار است به خودتان نگاه کنید احتیاجی به گفتن نیست هرکس شما را ببیند می فهمد که مغموم نا متعادل اید اگر نمی توانید برای دیگران بگویید صادقانه با من در میان بگذارید من در مقام یک پزشک قول می دهم که رازتان را مخفی نگه دارم. آیا مسئله ای که تا این حد روح و جسم شما را می آزارد مربوط به آقای... نمی دانم اسمش چیست آیا مربوط به اوست؟ نه من دارم تاوان خطاهایم را پس می دهم به هیچ کس ارتباطی پیدا نمی کند مطمئن باشید. تاوان را کسی می پردازد که عمل خلافی کرده باشد گذشته از این برای بزرگترین جرم ها حدی قائل شده اند تو راه خود آزاری را در پیش گرفته ای به هر حال فکر نمی کنی دیگر کافی باشد و به وقت خودت تاوان را پرداخته باشی؟ سعیده بگذار یک بار دیگر از تو سؤال کنم آیا پای مردی در میان است؟ نگاهش کردم چه می توانستم بگویم؟ آیا براستی باور کرده بود که فراموشش کرده ام؟ چرا گناه خودش را به گردن دیگری می اندازد؟ اگر اقرارم را می خواهد باید بداند که من هرگز با ابراز عشق غرورم را نخواهم شکست بگذار فکر کند پای مرد دیگری در میان است سکوتم باعث شد تا یقین کند رازی را مخفی می کنم سیگار دیگری روشن کرد بلند شد و با عصبانیت بر سرم فریاد کشید و گفت: چرا حرف نمی زنی؟ چه اتفاقی افتاده که خودت را به این روز در آورده ای؟ اگر جسارت داری حرف بزن و لگژ ضعیف هستی و جرات نداری بگذار از طیق هیپنوتیزم ریشه ناراحتی ات را تشخیص بدهم این حرکات بچگانه باعث شده تا همه نگران باشند تو زندگی را برای همه تلخ کرده ای اگر دوست داری به تو ترحم کنند به این رفتارت ادامه بده ولی بدان این نهایت خودخواهی است که انسان برای ارضای خودش دیگران را نارحت کند اگر تا دیروز برایت دلسوزی می کردند به یقین از فردا ترحم خواهند کرد.

بلند بلند حرف می زد به طوری که از پشت شنبیره روبه رو نگاهمان می کردند گفتم: نگاهمان می کنند. با همان خوشن گفت: بگذار نگاه کنند مگر نمی خواهی مورد توجه قرار بگیری؟ حالا به تماشايت ايستاده اند و در دلشان به حالت تاسف می خورند اما من معتقدم که تو حتی لياقت دلسوزی آنها را نداری. دستی به میان موهایش برد و از اتاق خارج شد.

چند دقیقه گذشت من گیج و سردرگم نشستم و به حرف های او فکر کردم. سیما و ریتا داخل شدند. ریتا کنارم نشست و نگاه مهربانش را به صورتم دوخت آهی بلند از سینه کشید و گفت: من فکر می کنم تو بر سر دوراهی قرار گرفته ای نمی دانی کدام راه راست و کدام بیراه است اجازه بده کمکت کنیم ما همه تو را دوست داریم و به آینده ات علاقه مندیم. گفتم: تا همین جا هم برای همه تولید ناراحتی کرده ام مشکل من مربوط به خودم است و باید خودم آن را حل کنم. سیما گفت:

خواهر مشکل هر کدام از ما به دیگران هم مربوط می شود ما همه یکی هستیم وقتی تو شاد باشی من هم شادم ریتا و دیگران هم همین طور و اما وقتی تو غمگین و افسرده باشی همگی احساس دلتنگی می کنیم خودت را از ما جدا ندادن و یقین داشته باش روزی که تو از چنگال یاس نجات پیدا کنی روزیست که خوشی و سعادت به همه ما رو کرده خوب به اطرافت نگاه کن فکر میکنم صمیمیتی که بین ما هست توی کمتر خانواده ای پیدا بشود قدر این همبستگی را بدان و با راحت صحبت کن. گفتم:

من چیزی را مخفی نمی کنم هر چه را باید بگویم همه می دانید من به دکتر هم گفتم که دارم تاوان گذشته را می پردازم از روزی که برگشته ام یک شب خواب آسوده نداشته ام و مدام دچار عذاب وجدان بوده ام آیا گناه از من بود که نتوانستم پیوند زناشویی خودم را محکم نگه دارم یا خطا از جانب پرویز بود؟ آیا گناه از من و بد که نفهمیدم بهرام دوستم دارد و من می توانم در همین خانه خوشبختی را بدست بیاورم یا مقصر او بود که محبت خودش را آشکارا نکرد؟ و آیا کسب تجربه ای به این تلخی به عنوان تاوان کافی نیست آیا باید تاوان گرانتری را پردازم؟ چقدر گران؟ چه چیز را باید ثابت کنم و به چه کس؟ شما می گوئید درد من درد همه است اشتباه می کنید درد مرا هیچکدامتان حس نمی کنید کدام یک از شما به طور کامل می داند چرا طلاق گرفت؟ شما گذشته مرا آنقدر ننگین تلقی کردید که حتی شرمتان آمد از آن نام ببرید با من مثل یک بچه رفتار می کنید فقط لب به نصیحت باز می کنید بگو بدانم سیما آیا واقعاتو می دانی من آنجا چطور زندگی کرده ام؟ مسلما نمی دانی تنها چیزی که می دانی این است که پرویز اهل زن و زندگی نبوفقط همین. آیا یک نفر از شما آنقدر به خودش زحمت داد تا یک شب پای صحبت من بشیند و از من راجع به گذشته بپرسد؟ نه این مهرهای خاموشی که تک تک شما به لب هایتان زد=ده اید این سکوت و این نگاه پرسشگر همه عذابم می دهد. از تورج می گویم پیش داوری می کنید و از او دیوی می سازید در صورتی که نمی دانید تنها کسی که در آلمان دستم را گرفت و کمک کرد همین آدم بود توی جمع بودن و تنها بودن سخت است بگذارید با خودم باشم و با تنهایی ام بسازم همه تان را دوست دارم همه شما را دارم ولی در مجموع تنها هستم حالا هرطور که دوست دارید در مورد قضاوت کنید مختارید که دیوانه ام بخوانید و یا مرا قابل ترحم بدانید دکتر شما فکر می کند من خود ازار شده ام شاید حق با او باشد اگر بدانم دیگران نمی توانند وجودم را تحمل کنند می روم می روم جایی که مجبور نباشید به حالم غصه بخورید.

بغضم را با اشک شوری که وارد دهانم می شد فرو می دادم سیما هم به گریه افتاد و گفت: چه کسی گفته تحمل تو را نداریم؟ چند بار باید بگویم که ما همه دوستت داریم اگر از گذشته ات نپرسیدیم

نه به این دلیل است که زندگیت برایمان بی تفاوت بوده به این علت بوده که نمیخواستیم روح لطیف شکنجه ببیند لب هایمان را بستیم تا تو خاطرات تلخت را به دست فراموشی بسپاری. بعد از گفتگوی آنروز رفتار خانواده تغییر کرد یک شب هنگامی که می خواستم به اتاقم بروم و استراحت کنم پدر دست روی شانه ام گذاشت و گفت: بنشین کمی با هم حرف بزنیم. مسعود نیز آنجا بود ریتا با سحر به خانه مادرش رفته بودند. گفتم: در چه مورد؟ پدر گفت: برایمان کمی از تورج بگو. چه چیز می خواهید از او بدانید؟ همه چیز را اینکه کجا و چطور با او آشنا شدی و او از تو چه می خواهد.

او در آلمان دانشجوی بود ما توی یک پارک با هم آشنا شدیم من تنها بودم وجود یک ایرانی در محیطی نا آشنا و بیگانه نعمت بزرگی است به طرف هم جلب شدیم و هر دو از خودمان گفتیم به او گفتم ازدواج کرده ام و شوهرم صاحب کلپ شبانه است. از شنیدن شغل پرویز دهانش از تعجب باز ماند و با بهت و ناباوری پرسید که آیا قبل از ازدواج هم می دانستم شغل او چیست وقتی بی اطلاعی خودم را گفتم و اضافه کردم که همه خانواده ام را هم گول زده خودش در مقابل زندگیم مسئول احساس کرد خودش را به من و پرویز نزدیک و نزدیک تر کرد به طوری که به خانه ای در مقابل آپارتمان ما نقل مکان کرد و نحوه زندگیم را از نزدیک زیر نظر گرفت او یارویاورم بود وقتی میهمانی های پرویز به اوج وقاحت می رسید دستم را می گرفت و از خانه خارج می کرد باهم قدمی زدیم او به من می گفت چگونه در مقابل پرویز و تقاضاهای نامشروعش ایستادگی کنم زمانی به خانه برمی گشتیم که میهمانها در اثر افراط هرکدام در گوشه ای به خواب رفته بودند نمی دانم اگر تورج نبود چه سرنوشتی در انتظارم بود حالا هم که برگشته می خواهد ببیند زنی که برایش مظهر مقاومت و شهامت بود چطور زندگی می کند زندگی من تا حدی ثمره تلاش های اوست انتظار نداشت که ببیند هنوز تنها زندگی می کنم پدر دلم می خواهد شما هم او را ببینید و به حرفهایم اطمینان پیدا کنید شما باید او را ببینید تا او به شما بگوید که من آنجا حتی یک قدم بطرف سقوط و بدنامی برداشتم و...

مسعود سرم را توی بغلش گرفت و گفت: ما به تو حرف هایت ایمان داریم برای اثبات حرفهایت به شاهد نیاز نداری. اما در اینجا یک نکته وجود دارد هر دوی شما ایرانی هستید و هر دو باید بدانید که روابط اجتماعی کشور ما با آلمان متفاوت است و تورج توی آلمان برای تو یک منجی بوده اما اینجا فرق می کند چون خواه ناخواه عنوان دوست پسر به خود می گیرد و این مسئله از نظر خانواده های ایرانی قابل قبول نیست ما به خاطر محبتی که به تو کرده تا عمر داریم خودمان را مدیون او می دانیم و سپاسگذاریم اما این رابطه باید قطع شود ما در مورد دادن اتاق به بهرام هم اشتباه کردیم با

وجود دختر جوان در خانه نمی باید او را پیش خودمان می آوردیم چون امکان هرگونه پیشامدی بود اما خوشبختانه با آنکه بهرام به تو علاقه مند شد هرگز کاری نکرد که پیشمانی به دنبال داشته باشد او تو را دوست داشت ولی لبهایش را بست و هیچ نگفت وقتی به یاد می آوریم که سه سال تمام ناراحتی کشید شرمنده می شویم ما در مقابل چشمان او تو را بر سفره عقد نشانیدیم و او تحمل کرد ولی حالا به تو اجازه نمی دهیم که با احساس پاک او بازی کنی او تو را دوست دارد و به زندگی تو علاقه مند است نباید پای مرد دیگری به این خانه باز شود. گفتم: من را فدای او میکنید؟ نه اشتباه نکن تو را فدای هیچ کس نمی کنیم چون می دانیم تو هم به دکتر علاقه داری نباید بگذاری که دچار احساسات شوی و از روی حق شناسی نسبت به تورج باز با سرنوشت دکتر بازی کنی حالا برای اینکه کاملاً مطمئن شویم از خود تو سؤال می کنیم و می خواهیم که بدون هیچ پرده پوشی جواب بدهی. آیا واقعا بهرام را دوست داری؟

سرم را زیر انداختم و سکوت کردم فکر کردم وقتی او دیگر مرا نمی خواهد عشق من چه ارزشی دارد. مسعود گفت: خجالت نکش و بی پرده به ما بگو آیا دوستش داری؟ بله. خوب از کی و چه زمان؟

درست نمی دانم ولی از روزی که آن ضبط صوت را به من داد و فهمیدم که به خاطر من از تنها سرگرمی خودش چشم پوشی کرد دیگر برایم بی تفاوت نبود حس می کردم اگر یک روز او را نبینم دلم برایش تنگ می شود آن زمان نام احساسی را که به او داشتم نمی دانستم ولی وقتی در فرودگاه حلقه های اشک را توی چشمش دیدم من هم گریه کردم و فهمیدم که دوستش دارم ولی احساسم را در خودم سرکوب کردم چون شوهر داشتم و باید با او می رفتم. شاید باور نکنید اما اگر نگاه بهرام در دو روز آخر و حرف ها و نصیحت های تورج نبود من نمی دانم حالا چه جور زنی بودم نگاه او همیشه مثل سایه ای به دنبالم بود و از من نگهداری می کرد به هر حال گفتن این حرف ها دیگر بی فایده است چون ما به این نتیجه رسیده ایم که با هم توافق نداریم و نمی توانیم با هم زندگی کنیم من سعی دارم او را فراموش کنم پس اجازه بدهید دیگر از او حرف نزنم. پدر که تا آن زمان سکوت کرده بود پرسید: پس دلیل خاموشی و افسردگی تو همین است؟ اشکی را که روی گونه ام جاری شده بود پاک کردم و گفتم: او مقصر نیست همان طور که خودتان گفتید او چند سال زجر کشیده و حالا حق دارد زندگی جدیدی را شروع کند من دیگر برای او آن سعیده قبلی نیستم و او هم دیگر آن مردی نیست که روزی دوستش داشتم ما هر دو می خواهیم از نو شروع کنیم البته برای او راحت تر است چون اینجا زندگی نمی کند و به کردستان می رود اما من در

هر گوشه این خانه او را می بینم اگر اجازه می دادید از این خانه می رفتم. پدر پرسید: کی به تو گفت که خیال دارد به کردستان برود؟ همان شب که با کت او به خانه برگشتم کمی در جای خود حرکت کرد و گفت: من فکر نمی کردم برگردد چون اگر می خواست تا به حال رفته بود و دیگر به سراغمان نمی آمد حتی امروز صبح راجع به حال تو با من صحبت نمی کرد می گفت که یک مسافرت برای تو لازم است. او واقعا نگران توست اگر برایش بی تفاوت بودی دلسوزی نمی کرد با همه این حرف ها من با تو هم عقیده ام دکتر باید راه زندگی اش را خودش انتخاب کند و ما حق نداریم در کار او دخالت کنیم اگر این خانه ناراحتت می کند می توانی برای مدتی به خانه مسعود بروی تا من برای فروش اقدام کنم ولی فکر این را که خودت به تنهایی زندگی کنی از سر بیرون کن.

پاییز با تمام شکوه و عظمتش از راه رسید گلهای توی باغچه حالا در گلدان جای گرفته اند و از برگ های سبز روی درختان اثری نیست دو ماه است که او را ندیده ام اما بی قرارتی از زمانی هستم که سه سال دوریش را تحمل کرده بودم می دانم که در تهران است و هر روز به مطب می رود ولی نه می آید و نه تلفن می کند فقط سعید است که سلام او را به پدر و مادر می رساند دیدار او برایم به صورت آرزویی در آمده است.

هوا بوی باران می داد از آسمان ابری پاییز دلم گرفته بود به مادر گفتم که برای قدم زدن می روم بیرون و از در خارج شدم. بی هدف به مغازه ها سرکشیدن و ویتترین ها را تماشا کردم چندین بار هوس کردم به تورج تلفن کنم و از او بخواهم که در جایی یکدیگر را ملاقات کنیم دلم می خواست با کسی صحبت کنم اما منصرف شدم از سر چهارراهی رد شدم و چشمم به کیوسک خالی تلفن افتاد در کیفم به دنبال پول خرد گشتم و بعد شماره گرفتم صدای سعید در گوشی پیچید گفتم: منم سعیده. با خوشحالی پرسید: حالت چطور است؟ چطور شد که تلفن کردی؟ از خانه زنگ می زنی؟ حالم خوب است نه از بیرون زنگ می زنی آدم بیرون هواخوری یک باجه خالی گیر آوردم هوس کردم به تو تلفن کنم. خوب کاری کردی بیا مطب تا تو بررسی کار من هم تمام می شود و با هم می رویم بیرون شام می خوریم. نه متشکرم سوآلی از تو دارم. خوب پیرس. دکتر هنوز توی مطب است؟ بله چطور مگر؟ می خواهی با او حرف بزنی؟ نه می خواستم آدرس خانه اش را از تو بگیرم. بلند خندید و گفت: پس اولین قدم را تو برداشتی. گفتم: آیا اشتباه می کنم؟ نه به هیچ وجه یک بار او اقدام کرد و حالا نوبت توست من آدرس او را به تو می دهم و فکر می کنم تا یک ساعت دیگر توی خانه باشد البته اگر قرار ملاقات نداشته باشد. به هر حال من می روم ولی تو چیزی به دکتر نگو نمی خواهم بداند. باز خندید و گفت: می خواهی مقابله به مثل کنی؟ باشد از طرف من خاطر جمع

باش ولی مواظب باش . گفتم: مواظب هستم تو هم به مادر تلفن کن که از غیبت من نگران نشود. خیلی خوب حالا بنویس.

آدرس او را روی بدنه تلفن یادداشت کردم و بعد از خداحافظی با سعید آن را روی کاغذ نوشتم و سپس آدرس را از بدنه تلفن پاک کردم از کیوسک خارج شدم تا خانه اش راه زیادی بود اما فرصت کافی داشتم مدتی دیگر قدم زدم شوز پاییزی تا مغز استخوانم نفوذ می کرد به اولین کافه تریا که رسیدم وارد شدم و یک شیرکاکائوی گرم خوردم لحظه ها به کندی می گذشتند از آنجا بیرون آمدم و با یک تاکسی خودم را به نزدیکی خانه اش رساندم مردد بودم کمی ایستادم و فکر کردم چه خیالی می کرد؟ از کا من چه برداشتی می کرد؟ مغازه ها یکی یکی بستع می شدند باید تصمیم می گرفتم باران نم نم می بارید از یک دکه روزنامه فروشی جدولی خریدم حدس زدم که باید آمده باشد وقتی مقابل آپارتمانش ایستادم یک چراغ روشن بود که نورش به بیرون می تابید دستم را برای فشردن زنگ پیش بردم اما باز تردید کردم اگر میهمان داشته باشد چه بهانه ای بتراشم؟ چگونه توضیح بدهم؟ می خواستم منصرف شوم و برگردم اما باران تند شده بود ناچار زنگ زدم چند لحظه ای طول کشید تا در باز باشد خودش بود هنوز کت و شلوار به تن داشت از دیدنم تعجب کرد نگاهمان به هم آمیخت سلام کردم و او در همان حال که دچار بهت و تعجب بود سلامم را پاسخ داد بعد در را کاملاً گشود و من داخل شدم با دست مبلی تعارفم کرد نشستم و کیفم را روی پایم گذاشتم ایستاده نگاهم می کرد سعی کردم لبخند بزنم اما در زیر نگاه او قادر به خندیدن نبودم پرسید: حالتان چه طور است؟ سرم را بند کردم و گفتم: خوب . کجا بودید؟ توی خیابان. از کجا اینجا را پیدا کردید؟ مشکلی نبود دنبال دل راه افتادم و به اینجا رسیدم. خندید و گفت: مطمئنی درست آمده ای؟ بله درست آمده ام. به دری وارد شد و بعد با مقداری میوه برگشت و آن را در مقابلم گذاشت . آپارتمان لوکس و قشنگی داشت پرسیدم: تازه آمده اید؟ بله چند دقیقه قبل از آن که شما زنگ بزیند روبرویم نشست نمی توانستم از نگاهش بخوانم که از دیدنم خوشحال است یا نه. پرسید: چرا اینجا آمدی؟ نمی دانم. آمدی ببینی زنی در خانه هست یا نه؟ نه فقط آمدم. بی هدف آمدی؟ شما بیمار جدید نمی خواهید؟ بلند شد مقابلم ایستاد و آرام گفت: اما اینجا مطب نیست. دکترها مریض خصوصی را در خانه هم ویزیت می کنند. ولی ویزیت من برای شما گران تمام می شود. آیا شکستم غرور یک زن را به عنوان ویزیت قبول نمی کنید؟ نه ما شکسته ها را در مقابل هم قرار می دهیم و تبدیل به اصل می کنیم از من نخواهید که غرور شکسته را قبول کنم. اما شما در انتظار چنین روزی بودید خودتان گفتید فراموش کردید؟ حالا من اینجا هستم. در مقابل چه می

خواهید؟ هیچ. هیچ؟ چرا حداقل نمی گویی یک نسخه؟ چون آن را نمی پیچم. اگر نسخه ام را نمی پیچی پس چرا آمدی؟ و چرا این ویزیت گران را می پردازی؟ عیب ندارد برای کسی که همه چیز خود را داده یکی بیشتر فرق نمی کند ولی آدمم تا ببینم. خوب چه می خواهی ببینی؟ اگر آمده ای مرا ببینی باید بگویم که زنده ام و نفس می کشم اما اگر آمده ای تا مرگ آرزوهایم را ببینی باید بگویم که موفق شده ای آن روز من تو و او را باهم دیدم چقدر به هم می آید با چه لذتی بستنی می خوردید و بعد هم به گردش سرپل به به چه ماشین زیبایی هم دارد اول که آمدی فکر کردم برایم کارت عروسی آورده ای چرا او را نیاوردی؟ حتما فکر کردی معرفی یک شهرستانی در خور شخصیت تو نیست چرا آن روز که به اتاقت آمدم از او برایم نگفتی؟ تو چقدر خوددار هستی؟ تازه با کمال شهامت هم گفתי حرفی برای گفتن نداری و حالا آمده ای و می گویی که بیمار هستی کدام حرفت را باور کنم؟ این را یا آن را؟ نکند از او هم خسته شدی و رهایش کردی؟ چرا اینقدر زود؟ لافال سه سال صبر می کردی.

نشسته بودم و نگاهش می کردم سکوتم برایش قابل تحمل نبود بلند فریاد کشید: پس چرا حرف نمی زنی؟ چرا مظلومانه از خودت دفاع نمی کنی؟ شاید هم لرز کرده ای؟ گفتم: انگار ما جایمان را باهم عوض کرده ایم تو بیمار هستی و من دکتر باید آرام باشم تا بیمارم وضعش را بیان کند و من نسخه دردش را بنویسم موهای روی پیشانی اش را عقب زد و گفت: بله حق با شماست نشست و بروبر نگاهم کرد بعد سر خود را به آسمان بلند کرد نفس عمیقی کشید و گفت: بله من فراموش کردم کدام یک از ما بیمار است تو برای درمان آمدی من که به خانه تو نیامدم. گفتم: همیشه یکطرفه به قاضی می روید و راضی هم بر می گردید کنار پنجره ایستادم و پرده را عقب کشیدم و به ریزش باران چشم دوختم کنارم آمد و او هم به ریزش باران نگاه کرد. و گفتم: دلم می خواهد قدم بزنم. زیر این باران؟ بله و بعد بدون اینکه منتظر او شوم از در خارج شدم. دنبالم آمد و در کنار هم راه افتادیم باران تمام لباسمان را خیس کرد سرم را به آسمان بلند کردم و چشمم را بستم قطرات تند باران صورتم را می شست گفت: سرما می خورید. تو هستی. اما داروهای من به درد تو نمی خورد. دست زیر بازویم انداخت و تا آخر خیابان رفتیم سر چهارراه راهم را برگرداند و گفت: اگر کسی ما را در این حال ببیند فکر می کند دیوانه شده ایم بیا برگردیم. کاملاً خیس شده بودم کتش را در آورد روی شانۀ ام انداخت و گفت: اگر مریض شوی جواب خانواده ات را چی بدهم؟ گفتم: بگذار باران وجودم را بشوید بگذار خستگی زندگی را از تنم بیرون کند گفت: تو هنوز بچه ای. صدای قدمهایمان با صدای ریزش باران در هم آمیخت وقتی به آپارتمان برگشتیم گفت: تو فردا مریض می شوی و من مجبورم برایت نسخه بنویسم. بعد حوله ای برایم آورد و گفت: موهایت را

خشک کن . بعد به آشپزخانه رفت حوله را روی صورتم انداختم و چشمم را بستم من در خانه او و در کنار او بودم . چند لحظه بعد حوله را از روی صورتم برداشت و گفت: کمی آب گرم بخور ما کار بچه گانه ای کردیم . انگشت روی لبم گذاشتم و گفتم: هیچ نگو فقط به صدای باران گوش کن .

جرعه ای آب گرم نوشیدم و سیگاری روشن کردم پرسید: سیگار کشیدن را شروع کرده ای؟ خواستم بگویم مسبب آن تو هستی اما سکوت کردم به اتاقش رفتو بلوزی برایم آورد و گفت: برو لباست را عوض کن پا به اتاق خوابش گذاشتم بلوزم را در آوردم و آویزان کردم تا خشک شود بلوز او برایم هم گشاد بود و هم بلند وقتی مرا دید به خنده افتاد و گفت: درست مثل... حرفش را قطع کردم و گفتم: مثل مترسک سر جالیز شدم؟ نگاه دیگری به آینه انداختم در واقع بلوز او دامن کوتاهی بود برای من دستم را در آستین آن گم شده بود . گفت: امشب را فراموش نمی کنم. چرا؟ چون مضحک شدم؟ نه چون اولین بیماری هستی که برای ارضای هوست دکتر معالجت را با خودت همگام کردی تو باید به حرف من گوش می کردی نه من به حرف تو. گفتم: ما هر دو بیمار هستیم و باید پیش دکتر دیگری برویم. و او را مثل خودمان دیوانه کنیم؟ نه دختر جان همین که مرا دیوانه کردی کافی ست حالا تا آب سرد نشده بخور. دوست ندارم شیرین نیست. آه ببخشید فراموش کردم شکر بریزم. رفت تا شکر بیاورد و من فرصت کردم تا بار دیگر نگاهی به دوروبرم بیندازم خیلی با سلیقه مبله شده بود تابلوهایی از منظره غروب کوهستان دیوارها را تزیین می کرد همه جا مرتب و تمیز بود کتتش را کنار بلوزم آویخت آمد و کنارم نشست لیوان را پر از شکر کرد گفتم: اینقدر شکر نریز چاق می شوم . برای تو شکر ضرری ندارد اگر هم کمی چاق شوی به تناسب اندامت لطمه نمی خورد . لیوان را به دستم داد و گفتم: من آنشب مجبور شدم دست توی جیب شما ببرم. کدام شب؟ همان شب که لرز کردم. توی جیب من دنبال دارو می گشتید؟ نه سیگار می خواستم. پیدا کردی؟ بله فقط 2 تا داشت یک چیز دیگر هم پیدا کردم. مسلما پول نبود. نه پول نبود یک دفتر یادداشت بود. کت را برنگرداندی لااقل دفتر را بر می گرداندی . نمی توانستم چون دو تا معما برایم داشت. خندید و گفت: پس دفتر معما بود و من خبر نداشتم خوب آن دو معما چیست؟ اول اینکه جلوی شماره تلفن ما یادداشت کردی... حرفم را قطع کرد و گفت: تو نمی دانی؟ چرا می دانم تاریخ ورودم را نوشته ای ولی نمی دانم چرا نوشته ای راحت شدم. این را هم باید بدانی بعد از انتظاری طولانی نباید می نوشتم راحت شد؟ معمای دوم کدام است؟ جلو شماره تلفن دیگری نوشته ای هرگز تماس نخواهم گرفت این جا کجاست و آن شخص کیست؟ پوزخندی زد و گفت: چرا فکر می کنی آن شماره متعلق به شخص بخصوصی است شاید شماره شرکتی و یا ... گفتم: مسلما مربوط به شخص بخصوصی است چون اگر غیر از این بود احتیاجی به یادداشت کردن

نداشت. گفت: می شود از موضوع دیگری صحبت کنیم؟ پرسیدم: ناراحتتان می کند؟ کمی سکوت کرد بعد از جای خود بلند شد و به اتاقش رفت .

فصل 2-9

وقتی برگشت تعویض لباس کرده و موها را شانه زده بود فهمیدم نمی خواهد در آن مورد حرف بزند انگشتان پایم گزگز می کرد بناچار پارا روی کاناپه دراز کردم و پرسیدم: ساعت چند است؟ می خواهی بروی. بله . صبر کن تا باران بند بیاید . دیرم می شود. تا حالا هم دیر شده چند دقیقه دیرتر تاثیری نخواهد داشت شاید منتظر تلفن کسی هستی چون از ملاقات حضوری گذشته... گفتم: نه ملاقات حضوری با کسی دارم و نه منتظر تلفن هستم.

اتفاقا همان موقع زنگ تلفن به صدا در آمد و او نگاه معنی داری به من انداخت پیش از آنکه گوشی

تلفن را بردارد گفتم: باز جای ما باهم عوض شد شما منتظر تلفن کسی بودید نه من . گوشی را برداشت و سلام و احوالپرسی کرد فهمیدم مخاطبش مادر است بهرام گفت: چون باران می آید صبر

کردیم تا قطع شود بعد کمی دیگر باهم صحبت کردند جدولی را که خریده بودم باز کردم و ورق

زدم در صفحه وسط تصویر زیبایی از پاییز چاپ شده بود که توجه بیننده را جلب می کرد . پس از

قطع تلفن پرسید: شام می مانی؟ گفتم : نه بر می گردم خانه . به لباسم اشاره کرد و گفت: با این قیافه

؟ وبعد بدون آنکه منتظر جواب من شود وارد آشپزخانه شد و درست مثل زمانی که در خانه ما

زندگی می کرد پیش بند آشپزخانه را بست و بسته ای از یخچال بیرون آورد و مشغول تهیه شام

شد همانطور که مشغول کار بود گفت: حسن غربت در این است که انسان را متکی به خود بار می

آورد. کنار در آشپزخانه ایستاده بودم و تمامایش می کردم : هیچ فکر نمی کردم روزی مجبور شوم

از دست پخت شما بخورم . پوزخندی زد و گفت: حالا هم مجبور نیستی. گفتم: از تعارفان متشکرم .

اما بدون هیچ حرفی به کار خودش ادامه داد. گفتم: اجازه بدهید کمکتان کنم به طرفم چرخید و

گفت: فکر می کنید آن وقت من از دست پخت شما می خورم ؟ گفتم: مجبور نیستید . قهقه خنده را

سر داد و گفت: تنها چیزی مه در تو تغییر نکرده حاضر جوابی است . گفتم: در این مورد وجه

مشترکی داریم حالا بی حساب شدیم. کاش همینطور بود. من مثل شما نیستم وقتی می گویم بی

حساب یعنی واقعا تمام شد اما شما برخلاف من از هر فرصتی برای پیش کشیدن گذشته استفاده می

کنید. صدای گوستی که در ماهیتابه سرخ می شد با صدای او درهم آمیخت آهسته چیزی گفت که

نشنیدم. گفتم: بلندتر صحبت کنید صدای شما را نمی شنوم . زیرگاز را کم کرد و گفت: تو هیچ

وقت صدای مرا نشنیدی . شما چطور؟ می شنوید؟ جوابی نداد سرش را داخل یخچال کرده بود و

دنبال چیزی می گشت گفت: اگر می خواهی کمک کنی میز را آماده کن بشقاب ها توی کابینت

روبرو است برای برداشتن بشقاب ها وارد آشپزخانه شدم. گفتم: خیلی دلم می خواد که یک شب همه را دعوت کنم. گبا تمسخر گفتم: و حتما خودتان آشپزی کنید. گفتم: دختر تو که هنوز از دست پخت من نخورده ای چرا اینقدر انتقاد می کنی؟ پرسیدم: خوب کی خیال دارید این کار را بکنید؟ فرقی نمی کند فقط باید در مورد تهیه غذا فکر کنم. شاید من و مادر کمکتان کردیم. نه مادر نه چون دلم می خواهد وقتی به اینجا می آید همه چیز مرتب و منظم و آماده باشد. به شوخی گفتم: خیال که ندارید تمام مسئولیت را رئی دوش من بیاندازید؟ مگر حضری کمکم کنی؟ اگر دعوت می کنی بله. خندید: پس اولین میهمانم تو هستی.

موقع شام در مورد نوع غذا به توافق رسیدیم احساس خوشی داشتم با او بودم و بدون هیچ رنجشی حرف می زدیم هنگامی که خودم را برای ترک آپارتمان آماده می کردم کلیدی در اختیارم گذاشت و گفتم: به این احتیاج پیدا می کنید اما هر وقت خواستید داخل شوید یک تک زنگ بزنید و کمی صبر کنید هر دو خندیدیم گفتم: با این حساب برای دیدار دکتر احتیاجی به وقت قبلی نیست در حالی که در را برایم می گشود با شیطنت گفتم: نیست که ملاقات امشب ما با وقت قبلی بود. هر دو سوار شدیم پرسیدم: در مورد چه فکر می کنی؟ از چه نظر؟ خوب برای اینکه آمدم اینجا. مگر شما مریض نبودید؟ آمدن بیمار نزد دکتر چه علتی جز بیماری می تواند داشته باشد؟ گفتم: بدون آنکه نسخه شما را بیچم احساس می کنم سالم خوب است. پس باید بیشتر به دیدنم بیایید تا حالتان کاملا خوب شود. می ترسم با آمدنم شما را ناراحت کنم نگاهی گذرا به من کرد و گفتم: به فکر من نباشد و صحبت را عوض کرد و پرسید: شما صورت مواد مورد نیاز را کی برایم می فرستید؟ گفتم: شما فقط هزینه را پردازید بقیه کارها را خودم انجام می دهم. پول نقد می خواهید یا چک بنویسم؟ نقد باشد بهتر خرج می کنم. شما از طرف من همه را دعوت می کنید؟ بله. پس مثل اینکه همه چیز روبراه است از حالا برای پنجشنبه روزشماری می کنم فردا با شما تماس می گیرم نزدیک در خانه نگه داشت و گفتم: چون دیر وقت است مزاحم نمی شوم و شب بخیر گفتم و رفت.

در تمام طول هفته در انتظار و اشتیاق میهمانی بودم به اتفاق مادر همه وسایل را مهیا کردم در هر تماس تلفنی به او اطمینان می دادم که همه چیز روبراه است غروب چهارشنبه مقداری از چیزهایی را که آماده کرده بودم به خانه اش بردم وقتی وارد شدم همه جا مرتب و تمیز بود روی کاغذ یادداشتی برایش نوشتم «لطفا به محتویات درون یخچال دست درازی نکنید» و آن را به در یخچال چسباندم و از آنجا خارج شدم روز پنجشنبه به آشپزخانه رفتم در زیر یادداشت من نوشته بود «دست درازی نکردم فقط ناخنک زدم» مشغول آشپزی شدم وقتی کارم تمام شد اذان ظهر بود می

دانستم که ناهار را بیرون خانه می خورد به حمام رفتم و دوش گرفتم. مشغول لباس پوشیدن بودم که زنگ در به صدا آمد هیچکس جز او نمی توانست باشد به سرعت لباس پوشیدم و بیرون آمدم وقتی مرا مقابل خود دید آه بلندی کشید و گفت: چقدر برای این لحظه انتظار کشیدم. گفتم: فکر نمی کردم برای ظهر به خانه بیایید. نشست و به گلهای قالی چشم دوخت بعد در حالی که سعی می کرد آهنگ صدایش را از ارتعاش خارج کند گفت: آدمم بینم به چیزی احتیاج دارید یا نه. نه همه چیز فراهم است از کجا می دانستید من اینجا هستم؟ این بار بلند شد و روبرویم ایستاد گفت: با مادر تماس گرفتم گفت شما به شرکت نرفته اید و اینجا هستید از اینکه باعث زحمت شدم متاسفم. گفتم: برای من زحمتی نداشت. پرسید: غذا خورده اید؟ نه کارم اینجا تمام شده بر می گردم خانه. بوی غذا تمام فضا را پر کرده آن ثقت شما می خواهید برگردید خانه؟ اما این غذاها مال شب است. خندید و در حالی که به طرف آشپزخانه می رفت گفت: من فکر نمی کنم اگر قدری از آن کم شود اشکالی داشته باشد خودم را داخل آشپزخانه انداختم و گفتم: نه این کار را نکنید. چرا؟ می خواهم اولین نفری باشم که از دست پخت شما می خورم باید بینم من بهتر آشپزی می کنم یا شما. پس بهتر است تا شب صبر کنید. دستم را گرفت و از جلوگاز دور کرد. تا شب خیلی مانده و من گرسنه ام در قابلمه ها را برداشتم و نگاهی به درون آنها انداختم بعد بدون آنکه به آنها دست بزنم درشان را گذاشتم. پرسیدم: پس چرا نخوردید؟ دوست نداشتید؟ به طرفم چرخیدم روبرویم ایستاد و با لحن تنیدی گفت: از آشپزخانه برو بیرون. یکه ای خوردم و پرسیدم: چرا؟ کاغذی را که به در یخچال چسبانده بودم کند و به سطل زباله انداخت و گفت: تو مرا وسوسه می کنی نمی خواهم دچار خبط شوم و بلافاصله از در آشپزخانه خارج شد روی مبل نشست و سرش را میان دست ها گرفت و چشم برهم گذاشت. به چارچوب در آشپزخانه تکیه داده بودم گفتم: بهتر است من برگردم. سر بلند کرد و گفت: نه بمان من می روم غذا بگیرم و از در خارج شد.

فصل 2-9

خودم نیز برای ساعتی فراموش کردم که در خانه او هستم و آنجا به من تعلق ندارد در آنجا و در آن آپارتمان کوچک احساس استقلال و مالکیت می کردم آنجا را دوست داشتم و خودم را به سبب نزدیک بودن به او خوشبخت می دانستم. پشت پنجره ایستادم و به آفتابی که سطح خیابان را گرفته بود نگاه کردم با خود گفتم " مگر تو گمشده او نیستی؟ حالا که برگشته ای نباید احساس کند که تو آن گمشده نیستی " و با خود گفتم " ما همدیگر را دوست داریم و هیچ چیز نباید مانع عشق ما شود او باید یقین کند که زندگی بدون من برایش مفهومی ندارد " و بعد با خودم خندیدم. گفتم " چه می کنی سعیده؟ خودت را تحمیل می کنی؟ "

برایش چای حاضر کردم وقتی برگشت هیچ نگفت فقط غذا را از لفاف آلومینیومی خارج کرد و روی میز گذاشت می خواستم کمکش کنم اما ترسیدم با زبا آشپزخانه بیرونم کند خود او میز را چید و مرا دعوت به خوردن کرد هنگام خوردن گفتم: من بلوز و کت شما را آوردم. تو که خیال بازگرداندن آنها را نداشتی؟ خوب فکر می کنم یک یادگاری کافی است شما چرا از وسایلی که برایتان فرستادم استفاده نکردید؟ گفت: یادگاری را باید نگه داشت. اما من از ضبط شما استفاده کردم. هدیه ای که من به تو دادم فرق می کرد و پیشانی سرخ شد و با لحنی عصبانی ادامه داد: هر چند هدیه با ارزشی نبود اما در آن عشق و محبت وجود داشت چیزی که هدیه شما فاقد آن بود. از کجا می دانید که خالی از محبت بود؟ اگر محبتی به من داشتید ترکم نمی کردید. گفتم: مقدمه مشاجره شروع شد. نه اصلا قصد مشاجره ندارم مخصوصا امروز که برای رسیدنش خیلی انتظار کشیدم.

سپس برای جمع کردن بشقاب ها بلند شد من هم کمکش کردم گفتم: چای حاضر است میل داری؟ اگر برای شب نیست بله. ناراحت شدی نگذاشتم به غذاها دست بزنی؟ خیلی خونسرد گفت: نه ناراحت نشدم فکر می کنی زور بازویت بیشتر از من بود که می گویی نگذاشتم؟ خندیدم و گفتم: بله چون به هر حال دیدی که وفق نشدی. یک دست بر کمر گذاشت و با دست دیگر فنجان خالی روی کابینت را برداشت و وانمود ساخت که می خواهد فنجان را با فشار انگشتانش خرد کند و گفت: خوب حالا چی؟ فریاد کشیدم و گفتم: خوب نیست کمرت تاب نمی آورد و می شکند خیلی خوب زور تو بیشتر است حالا وزنه را بگذار زمین. قبول کرد و چون قهرمان پیروز فنجان را روی میز گذاشت هر دو دستش را دو طرف فنجان قرار داد و در حالی که به چشمهایم نگاه می کرد گفت: کی این کابوس تمام می شود؟ هر وقت مه تو اراده کنی. تو از جواب دادن طفره می روی. نه طفره نمی روم می خواهم خودت مرا بشناسی همانطور که هستم و همانطور که می بینی. اما دل من با آنچه که می بینم یکی نیست. پس یک را قبول کن هر کدام را که به واقعیت نزدیک تر است.

گفت: هر وقت از تو دور هستم نگرانت هستم اما وقتی می بینمت گذشته مثل یک کابوسی وحشتناک پیش رویم مجسم می شود حتی فراموش می کنم حالت را پیرسم سعیده تو نمی دانی با روح و جسم من چه کرده ای تو از من مرده متحرکی ساخته ای حرف می زنی کار میکنم به ظاهر می خندم اما خدا می داند که در درون می گریم تو قاتل منی و من قاتل خودم را دوست.... جمله اش را تمام نکرد. گفتم: چرا حرفت را تمام نمی کنی؟ چه فایده من هنوز دارم دنبال تو می گردم. اما من کنار تو ایستاده ام مرا نمی بینی؟ چرا تو را وقتی وارد شدم دیدم و چند لحظه پیش هم دیدم ولی خیلی زود آن سعیده از پیش چشمم گریخت حالا تو را می بینم سعیده که... فنجان را از دستم گرف و در آن چای ریخت. گفتم: امروز اسرار آمیز صحبت می کنی چرا حرفت را تمام نمی کنی؟

چون نمی خواهم این روز خوب را خراب کنم. همین حالا هم روز مرا با حرفهای خراب کرده ای من هم امروز صبح وقتی به اینجا آمدم فکر می کردم که روز خوبی خواهیم داشت اما افسوس. اگر با دیدن من گذشته برایت تکرار می شود و دچار کابوس می شوی چرا جوابم نمی کنی؟ من هم وقتی با تو هستم گذشته را به یاد می آورم ولی برخلاف تو تب را فراموش می کنم اما در تنهایی ... حرفم را قطع کرد و گفت: پس بیشتر به دیدنم بیا. نه من خودخواه نیستم که به خاطر آرامش خودم دیگری را زجر بدهم فنجان را به دستم داد و گفت: برای من نگران نباش من همه چیز را خوب تحمل می کنم شاید با بیشتر دیدن هم هر دو معالجه شویم وقتی کابوس تمام می شود که یقین داشته باشم تو از من نمی گریزی آنگاه نگاهی بع ساعتش انداخت با عجله چایش را نوشید و پرسید: مطمئنی چیزی کم و کسر نیست؟ بله فقط شیرینی نخریده ام که می خرم. نه تو دیگر زحمت نکش من خودم می خرم ضمنا به نظر من بهتر است همین جا استراحت کنی و دیگر به منزل نروی مطمئن باش کسی مزاحمت نمی شود و وقتی از در خارج می شد گفت: خدا ما را فراموش نخواهد کرد. فکر کردم " دیگر از من چه می خواهد؟ چه باید بکنم تا اطمینانش را جلب کنم؟ غروب همه آمدند و میهمانی خو و خوشی را آغاز کردیم کار پذیرایی از میهمانان را من به عهده گرفته بودم ریتا سرش را کنار گوشم آورد و گفت: نگفتم که قهر شما زیاد طول نمی کشد؟ گفتم: دو ماه کم است؟ به هر حال تما شد امیدوارم همیشه در صلح و صفا باشد. زیاد هم امیدوار نباش. سعید و بهرام دیرتر از همه آمدند بهرام یک جعبه کیک و دسته گل رز در دست داشت از دیدن همه در یک جا به قدری خوشحال شد که پشت سرهم تکرا می کرد " خیلی خوش آمدید، خیلی خوش آمدید " چندین بار صورت پدر را بوسید و از مادر به خاطر زحماتش تشکر کرد از میان گلها چند شاخه جدا کرد و به هریک از خانم ها شاخه ای هدیه کرد بقیه راهم به طرف من گرفت و گفت: مال شماست

همه خندیدند. سیما چینی به پیشانی انداخت و گفت: این درست نیست چرا به هر کدام از ما یکی دادید و به سعیده چندتا؟ برای قرار دادن گلها در گلدان به اشپزخانه رفتم پشت سرم داخل شد. پرسیدم: گلدان کجاست؟ با دست به یک قفسه اشاره کرد و ارام پرسید: استراحت کردی؟ با حرف هایی که زدی مگر می توانستم استراحت کنم؟ از آن حرف ها منظور بدی نداشتم بیا و فراموش کن تا احساس کنم امشب یکی از بهترین شب های زندگیم است قول می دهی؟ گفتم: بله حالا تا مجبور نشده ام از آشپزخانه بیرون کم خودت برو بیرون. گفت: چشم امر شما اطاعت می شود و از آنجا خارج شد.

خانم ها برای کمک آمدند و من فرصتی یافتم تا با سارا صحبت کنم . گفتم: تو هنوز تردید داری؟ گفت: نمی دانم. ریتا گفت: تو بهترین روزهای جوانی ات را از دست می دهی وقتی همه چیز به نفع شماست دیگر تردید مفهومی ندارد باز هم میل خودتوست تو باید تصمیم بگیری . نگاهی به محفل گرم میمهان ها انداختم حمید پیمان را کنار پنجره نگه داشته بود تا بتواند خیابان را تماشا کند کنارش رفتم و به شوخی پرسیدم: شما دو نفر کی خیال دارید ازدواج کنید؟ از حرف من سرخ شد و گفت: من حاضر اما خواهر... حرفش را بریدم و گفتم: او هم حاضر است اما می ترسد. از چی؟ فکر می کند اگر ازدواج کند نظر خانواده شما نسبت به او تغییر کند. اما خانواده من خودشان از او خواسته اند که با پیشنهاد من موافقت کند همه راضی هستند و جایی برای نگرانی وجود ندارد.

فصل 3-9

گفتم : ترس دوم او مربوط به خود شماست پرسید : مربوط به من؟ بله او خیال می کند وقتی همسر شما بشود ، رفتار شما با پیمان تغییر می کند. با ناباوری نگاهم کرد و گفت: چرا باید چنین فکر بکند؟ من به قدری پیمان را دوست دارم که فکر نمی کنم اگر روزی خودم صاحب فرزندی شدم به قدر پیمان دوستش داشته باشم ما همه پیمان و سارا را دوست داریم فکر می کنم همه هم این را می دانند. گفتم: ما هم می دانیم ولی شما حاضرید به سارا قول بدهید که اگر از او صاحب فرزندی شدید محبت تان به پیمان کم نشود؟ اشکی در چشمش درخشید و برای آنکه از من مخفی کند سرش را پایین انداخت گفتم: با سارا صحبت کنید و او را از تردید بیرون بیاورید. گفت: نمی توانم شما این مسیولیت را به عهده بگیرید و به او بگویید حاضرم برای اثبات گفته ام هر گونه تضمینی که بخواهد بدهم. پیمان را از آغوش او بیرون کشیدم و پفتم: چرا امشب این قضیه را تمام نمی کنید ؟ و بعد بدون آنکه منتظر جوابی از جانب او باشم رو به بقیه کردم و گفتم: لطفا چند دقیقه گوش کنید. تمام نگاهها متوجه ما شد حمید کنار مسعود نشست و گفت: شاید اشب و اینجا برای طرح موضوعی که می خواهم عنوان کنم مناسب نباشد اما سعیده خانم مرا متوجه نکاتی کرد که بهتر دیدم مسأله را با اجازه آقای دکتر همین جا مطرح کنم . و با تعارفی که از جانب بهرام صورت گرفت حمید بار دیگر رنگ به رنگ شد و با نگاهی به من ادامه داد: شما همه خانواده من و خودم مرا به خوبی میشناسید و از میزان محبت ما نسبت به این دو، یعنی سارا و پیمان اطلاع دارید پیمان نیمی از وجود من است او یادگار عزیزی است که دیگر در میان ما نیست مجید در آخرین دقایق زندگی اش همسر و فرزندش را به دست من سپرد گفت " سارا را راضی کن به همسری تو در آید من با او خوشبخت بودم و می دانم که می تواند برای تو هم همسر خوبی باشد. فرزند مرا هم فرزند خودت بدان و در حق او پدری کن." حالا من نه تنها به خاطر وصیت برادرم بلکه از این نظر که خودم هم

در وجود سارا تمام خصوصیات یک همسر خوب را می بینم برای قبول در خواست ازدواجم اصرار و پافشاری می کنم من در حضور همه شما قول می دهم که اگر با درخواست من موافقت کند کوچکترین خللی در زندگی او به وجود نیاورم از طرف خانواده ام هم حاضر به قبول هر نوع تعهدی هستم اگر قول شفاهی ما را قبول ندارد من شخصا حاضرم قول کتبی و محضری بدهم.

پدر گفت: ما به تو و خانواده ات اطمینان داریم ثول شفاهی تو از هر سند و تضمینی مهم تر است . ولی سارا باید تصمیم بپیرد هان! سارا راضی هستی؟ ما سکوت و لبخندی که او به لب داشت را نشانه موافقتش دانستیم و همه دست زدیم و به آنها تبریک گفتیم . پدر بهرام را مخاطب قرار داد و گفت: دکتر جان قسمت چنین بود که امشب در خانه تو خبر ازدواج مجدد سرار را بشنویم امیدوارم شما هم به آرزویتان برسید حالا بچه ها کیک بیاورید تا دهنمان را شیرین کنیم.

من از جا بلند شدم و صورت سارا را بوسیدم و تبریک گفتم بقیه نیز این کار را کردند کیک را به عنوان نامزدی آن دو بریدیم و خوردیم صحبت ها رنگ دپیری گرفت زندپی چهره زیبای خود را نشان می داد آرامش که در سیمای سارا پدید آمد و نیز شادی حمید به همه سرایت کرده بود چه زیباست آغاز یک عشق پاک.

مهمانی خوبی بود همه خوشبودند اما شب به نیمه رسیده و زمان بازگشت را رسیده بود بهرام کنار در ایستاد و میهمانان را بدرقه کرد به نظرم رسید کمی گرفته است شاید خسته بود موقع خداحافظی دوباره به سارا تبریک گفتم و برای آرزوی سعادت و خوشبختی کردم می دانستم که خوشبخت خواهند بود.

اواخر هفته بعد سعید اطلاع داد که برای بهرام از کردستان میهمان رسیده است پدر و مادرش هم آمده بودند به همین دلیل روز پنجشنبه موفق یه دیدار او نشدیم روز جمعه خانواده حمید به دیدن پدر و مادر آمدند و قرار عقد کنان را برای یکی از اعیاد مذهبی گذاشتند . شنبه شب هنگامی که خسته از کار به خانه برگشتم از پشت در صدای گفت و گوی سعید و مادر را شنیدم چرا اینقدر زود برگشته بود ؟ کنجکاو شدم و به گوش ایستادم . او می گفت: بد طوری دوره اش کرده اند می گویند تا جواب قطعی از او نگیرند به کردستان بر نمی گردند. یخ کردم احساس کردم دارم به زمین سقوط می کنم. به دیوار تکیه دادم . صدای مادر را شنیدم که می پرسید: چه کسی را برایش در نظر گرفته اند؟ سعید گفت: درست نمی دانم ولی حدس می رنم ستاره را انتخاب کرده باشند او توی آمریکا درس خوانده و دختر یکی از بزرگان کردستان است با بهرام هم نسبت فامیلی دارد. مادر پرسید: نظر خود دکتر چیست؟ سعید پاسخ داد: بهرام جواب قانع کننده ای به آنها نمی دهد طفره می رود من نگران سعیده هستم اگر این بار هم شکست بخورد نمی دانم چه سرنوشتی در انتظارش باشد .

مادر گفت: باید دید بهرام کدام یک را انتخاب می کند قدر مسلم این است که ما هیچ گونه دخالتی نمی تونیم بکنیم .

وقت را غنیمت شمردم و با تک سرفه ای ورود خودم را اطلاع دادم وقتی داخل شدم آنها صحبت شان را قطع کردند نی خواستند من از موضوع با خبر شوم من هم به روی خودم نیاوردم اما آنشب تا صبح فکر کردم نمی دانستم دکتر کدام یک از ما را انتخاب خواهد کرد مرا یا او را . هنگامیکه اولین پرتوهای خورشید آسمان را روشن می کرد به این نتیجه رسیدم که در این مسابقه شانس برد ندارم و باید خودم را کنار بکشم شمهائیم از بی خوابی می سوخت و سرم درد می رد وقتی سر میز صبحانه حاضر شدم سعید متوجه حالم شد و پرسید: حالت خوب است؟ گفتم: نه سرم درد می کند. بهتر است توی خانه استراحت کنی . امکان دارد چون امروز هم کارم زیاد است و هم اینکه از تمام مرخصی سالیانه ام استفاده کرده ام چیز مهمی نیست خوب می شود. اما می دانستم به دنبال سردرد تب هم خواهد آمد.

چرا تلفن نمی کند؟ چرا به آنها نمی گوید همسر آینده خود را انتخاب کرده است؟ آیا او خجالت می کشد بگ. ید همسر آینده اش یک بیوه زن است؟ چرا مردد است؟ چرا تصمیم قطعی نمی گیرد؟ آیا می خواهد اشتباه مرا تکرار کند؟ پس با احساس خود چه خواهد کرد؟ بارها دستم به طرف تلفن رفت. می خواستم با او حرف بزنم اما نه اگر تلفن کنم او را در فشار روحی خواهم گذاشت نباید خودم را به او تحمیل کنم باید آزادانه تصمیم بگیرد. چه هفته ای بر من گذشت! هر لحظه منتظر تلفن یا پیغامی از جانب او بودم اما نه تلفنی و نه پیغامی. انسان به هنگام خوشی و بی خبری از گذشت زمان غافل است اما موقع بلا و مصیبت هر لحظه چ.ن سالی به نظرش می رسد من در طول آن یک هفته گذشت سالها را دیدم روزهای هفته برایم چون جاده ای بودند بی انتها و من هرروز به قصد رسیدن به پایان مسیر در آن راه می سپردم چگ.نه است که از میان تمام مردمان کوله بار زندگی من خالی از فروغ زندگی است؟ این چه عمریاست ه جز حسرت و پشیمانی و جز شرنگ در جام زندگی هیچ حاصلی نداشته است؟ من چه هستم؟ گم کرده راهی بی چراغ و بی هف. آیا کسی صدای گام های خسته ام را می شنود؟ آیا دستی برای نشان دادن شاه راه به رهنمونم دراز می شود؟ پبه انتها رسیدم وی نه به انتها سرگردانیم به خانه ای رسیدم که در آن به دنیا آمدم در آن آزادیم را به اسارت دادم و گریختم و حالا به دنبال آزادی خود هرشب زوایای آن را می کاوم و هیچ نمی یابم . وقتی وارد شدم تعدادی کفش نا آشنا و صداهای بیگانه توجهم را جلب کرد دلم فرو ریخت آرام از در بیرون آمدم و از در دیگری که به حیاط باز می شد داخل شدم و خیلی بی سرو صدا به اتاقم رفتم. وقتی چراغ را روشن کردم بهرام را پشت پنجره روبرو دیدم با سر سلام کردم

اونیز با حرکت دادن سر جوابم را داد از لبخندی که داشت دلم گرم شد آیا او همان کسی که راه رابه من نشان خواهد داد؟ لباسم را عوض کردم و در آینه نگاهی به خودم انداختم و با خودم گفتم "تو امشب با خانواده او روبرو می شوی سعی کن بر خودت مسط باشی آنها نباید تشویش و نگرانی را در چهره تو بخوانند هر گونه صحبتی به میان آمد تو باید خونسردی خودت را حفظ کنی" روی پله ها نفس عمیقی کشدم و وارد شدم حدسم درست بود در میان آنها خواهر او را زود شناختم. بهرام مرا به حاضرین معرفی کرد مادر و خواهرش مرا به گرمی در آغوش کشیدند روی مبلی نشستیم و بار دیگر به اعضای خانواده اش نگاه کردم. مادر چهره زیبایی داشت با چشم و ابرویی سیاه و صورتی گلگون. دکتر به مادرش بیشتر شباهت داشت تا به پدر برخلاف مادر که قوی بنیه و بلند قامت بود پدرش مردی کوتاه قد بود. خواهرش با من طوری رفتار می کرد که گویی سالهاست مرا می شناسد هر بار که تنگام با نگاه دکتر تلاقی می کرد لبخند مرموزی روی لبهایش نقش می بست. رشته کلام که با ورود من پاره شده بود دوباره گره خورد و فهمیدم صحبت ها طبق معمول حول ازدواج و تشکیل خانواده بوده مادر بهرام فارسی و کردی را به گونه ای شیرین درهم می آمیخت و صحبت می کرد و من کاملا شیفته بیان او شده بودم خوشبختانه روی صحبت آنها با پدر و مادر بود و من فرصت کافی داشتم تا آنها را زیر نظر بگیرم. خواهر دکتر هیچ تغییری نکرده بود رست مثل چندسال قبل جوان با نشاط و بذله گو. شوهر او با گرداندن تسبیح گفته های دیگران را تایید می کرد. از پدر می خواستند مه با دکتر صحبت کند و از او بخواهد تا جواب مساعد بدهد پدر نگاهی به بهرام کرد و گفت: درست است که من بهرام را بی اندازه دوست دارم اما مسئله ازدواج موضوعی نیست که بشود درباره آن زود تصمیم گرفت دکتر مرد تحصیلکرده و با تجربه ای است و بهتر می داند که باید تشکیل خانواده بدهد می داند هر کاری زمان معینی دارد که اگر از آن بگذرد اصالت خود را از دست می دهد جوانها باید زود ازدواج کنند تا معنی زندگی را بفهمند بعد در حالی که سر خود را تکان می داد گفت: افسوس که جوانی زود می گذرد و دیرپا نیست. بهرام که تا آن لحظه خاموش نشسته بود گفت: من مخالف ازدواج و تشکیل خانواده نیستم ولی به دلایلی فکر می کنم در حال حاضر آمادگی ازدواج را ندارم من باید فرصت کافی برای فکر کردن داشته باشم. پدرش پرسید: این همه سال کافی نبود که بازهم فرصت می خواهی؟ ما دیگر صبرمان تمام شده و می خواهیم تا در تهران هستیم کارا یکسره کنیم و با خیال راحت برگردیم خواهرت هم زیاد فرصت ندارد به خاطر تو خانه و زندگیش را رها کرده و آمده باید هرچه زودتر برگردد به نظر ما تو به حد کافی فرصت داشته ای بگو ببینم تو در ستاره چه عیبی می بینی؟ سپس رو به مادر کرد و گفت: شما از او پرسید تحصیل کرده نیست که هست زیبا نیست که هست به قول خودت اجتماعی نیست که

هست من که در او ایرادی نبیینم . بهرام گفت: بندگان خدا همه بی عیب هستند ستاره هم عیبی ندارد او تمام خوبی هایی را که شما گفتید را دارد اصولا موضوع سر زشتی یا زیبایی نیست فقط من... این بار مادرش گفت: تو چی؟ حتما می خواهی بگویی که می خواهی فکر کنی و ما باید بازهم صبر کنیم نه دیگر نه من فقط تو را دارم و نمی خواهم حسرت عروسی ات را با خودم به گور ببرم . بهرام که برافروخته شده بود گفت:مادر بس کنید خداوند به همتان عمر طولانی بدهد دیگر این حرف را تکرار نکنید و اگر نه برخلاف میل و فقط برای ارضای شما عروسی می کنم ار این طور می خواهید من حرفی ندارم بروید و هر کس را می خواهید انتخاب کنید روزش را هم معین کنید و مطمئن باشید من می آیم ولی فراموش نکنید کجا هستید شما آمده اید مهمانی یا آنکه... شوهر خواهرش دخالت کرد و گفت: ما میهمان نیستیم و فکر می کنیم آقای تهرانی برادر ماست و ما به خانه برادر خودمان آمده ایم . پدر گفته های او را تایید کرد و گفت : همین طور هم هست. بهرام گفت: من تنها مانده ام خواهش می کنم صحبت دیگری را پیش بکشید مطمئن باشید بالاخره ازدواج می کنم.

سعید برای تهیه غذا به بیرون رفته بود وقتی برگشت آرام در گوشه گفت: به مادر کمک کن تا شام را بیاورد. بلند شدم و به چیدن میز پرداختم. دکتر هم به یاری ام آمد و گفت: به زحمت افتادید. گفتم: نه این چه حرفی است خوشحالم که با خانواده شما آشنا شدم . آرام پرسید : نگران نیستید: نه چرا باید نگران باشم ؟ هیچی فقط سوال کردم . از جانب من خیالتان راحت باشد شما باید تصمیم بزرگی بگیرید. بین زندگی با ما چگونه بازی می کند مثل اینکه همه چیز به عقب برگشته . البته با این تفاوت که این بار شما باید انتخاب کنید این بار زندگی شما را اکتحان می کند نه مرا. پوزخندی زد و گفت: شاید زمان بی حساب شدن فرارسیده باشد. یکباره دلم فروریخت . بهرام ادامه داد: قول می دهید اگر بی حساب شدیم نسبت به من کینه ای به دل نگیرید؟ سعی کردم لبخندی بزدم اما موفق نشدم . گفتم : من کینه ای نیستم یکبار دیگر هم گفته ام . با سر تصدیق کرد و گفت: می دانم می خواستم خاطر جمع باشم اگر دعوتتان کنم می آید؟ نمی دانم. ولی من عروسی تو امدم اگر واقعا از من کینه ای به دل نداری باید وقتی دعوتت کردم بیایی. گفتم: پس بالاخره تصمیم گرفتید چرا به دیگران نمی گوئید؟ می خواستم شما اولین نفری باشد که از تصمیم من آگاه می شوید . و بعد همه را به سر میز دعوت کرد.

خواهرش ما را زیر نظر گرفته بود وقتی سر میز کنار او قرار گرفتم پرسید: شما می دانید به بهرام به چه کسی علاقه مند است؟ نه متاسفانه نمی دانم آهی کشید و گفت: خیلی بد شد مسافرت بی حاصل ماند ما بر می گردیم بدون اینکه کاری کرده باشیم. گفتم: نا امید نباشید بالاخره او ازدواج می کند.

می دانم ولی مادوست نداریم کسی را انتخاب کند که ما نمیشناسیمش دوست داریم همسرش را از میان آشناها انتخاب کند شما که اخلاق دخترهای امروزی را بهتر می دانید هرروز یک سازی میزنند و هر روز یک رنگ عوض می کنند. گفتم: یعنی دخترها را بقلمون صفت می دانید؟ لبخند میزد و گفت: البته منظورم همه نیست منظورم دخترهایی است که نمی دانند از زندگی چه می خواهند و فقط دم را غنیمت می شمارند و به عاقبت فکر نمی کنند. گفتم: امیدوارم دختری که دکتر انتخاب می کند باب میل شما باشد. و سرم را به غذا خوردن گرم کردم.

چطور به خودش اجازه میداد اینطور صحبت کند؟ چطور به خودش اجازه می داد دختران را بوقلمون صفت بنامد؟ گرچه جمع نبسته بود اما از لحن کلامش معلوم بود که فقط به خاطر حفظ ادب استثنا قائل شده. بعد از صرف شام برایشان چای بردم مادرش فنجا را از دستم گرفت و گفت: سفید بخت باشی دخترم.

از گفته او دلم گرفت می دانم قصد بدی نداشت اما آیا می توانستم سفید بخت باشم؟ بهرام با زبان بی زبانی به من گفته بود وقت تصفیه حساب رسیده است یعنی اینکه او همسر دیگری انتخاب می کند تا با من بی حساب شود پس دیگر بختی نمی ماند که سپید باشد. هنگام خداحافظی مادرش گفت تا سه روز دیگر در تهران هستند و خواهش کرد باز با بهرام صحبت کنیم و از او بخواهیم یک جواب منطقی بدهد می گفت اگر دلیل قانع کننده ای داشته باشد حاضرند تا هر موقع که او بخواهد صبر کنند اگر بدانند که در انتظار دختری نشسته است دست از سرش بر میدارند مادر به او قول داد که با دکتر صحبت کند و آنها رفتند.

صبح هنوز از خانه خارج نشده بودم که تلفن زنگ زد مادر گوشی را برداشت از گفت و گویش فهمیدم که خواهر بهرام است ظاهرا به خاطر تشکر از پذیرایی دیشب تلفن کرده بود می خواستم کیفم را بردارم و خارج شوم که یکباره مادر با هیجان گفت: راست می گویی؟ خوب مبارک است. سر جای خود میخکوب شدم سرم را داخل کیفم بردم و چنین وانمود کردم که دنبال چیزی می گردم. مادر پرسید: کی به شما گفت؟ نمی دانم چه جوابی شنید که ادامه داد: خوشحالم توانستید متقاعدش کنید خیال ما را هم راحت کردید چون واقعا نمی دانستیم چطور می توانیم او را قانع کنیم. از جانب ما به همه تبریک بگویید. لحظه ای بد خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت پرسیدم: چی شده؟ مادر متوجه من شد و گفت: تو هنوز نرفته ای؟ الان می روم نگفتی چه اتفاقی افتاده. مثل اینکه دکتر راضی شده دختره را نامزد کند خواهرش گفت دیشب بعد از آنکه از خانه ما رفته اند دکتر با آنها صحبت کرده و قبول کرده دختر را نامزد کند. گفتم مبارک است. واز در بیرون آمدم.

وقتی به خیابان رسیدم دویدم از چه فرار می کردم نمی دانستم فقط می دویدم عابران با تعجب نگاه می کردند خودم را به خیابان خلوتیانداختم و شروع به گریستن کردم حالا با هم بی حساب شده بودیم به شرکت نرفتم در خیابان راه می رفتم و فکر می کردم . حالا چه باید می کردم ؟ اگر برای عروسی دعوت می کند چه کنم ؟ چطور حاضر شد با تمام علاقه اش به من دیگری را انتخاب کند ؟ آیا او در تمام این مدت نقش بازی می کرد؟ آیا می خواست مرا به دام عشق خود بکشد و وقتی مطمئن شد که بالهیم بسته و در دام او اسیرم به من و به عشق من بخندد و تلافی کند؟ آیا تا این حد کینه توز و انتقام جوست؟ پس گذشت و ایثار برای او مفهومی ندارد ؟ نمی دانم چند ساعت در خیابان راه می رفتم اما وقتی از شدت خستگی خودم را روی نیمکت پارکی انداختم؟ صدای موزن برخاست چشمه اشکم خشکیده بود با تمام بغضی که در گلو داشتم دیگر قادر به ریختن اشک نبودم چه ابله و زود باور بودم من چط.ر به خودم قبولاندم که دوستم دارد و من تنها امید زندگی او هستم ولی مگر آن روز که از حمام خانه اش بیرون آمدم به من نگفت که مدت ها منتظر دیدن چنین صحنه ای بوده است؟ مگر او نبود که دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت که کی این کابوس تمام می شود؟ آیا آن نگاههای پر از لطف و محبتش فریب بود ؟ چقدر از خودم متنفرم این بار هم فریب خوردم اگر پرویز مرا با پول فریب داد بهرام با مهربانی و با نگاههای گرمش قلبم را اسیر کرد و زندگیم را به بازی گرفت گناه او بس بزرگتر از پرویز است و من در این میان گناه کار ترم که گذاشتم این و آن مرا بازیچه قرار دهند.

بلند شدم و از پارک بیرون آمدم تاکسی گرفتم و به خانه سارا رفتم.هیچ امید نداشتیم او را ببینم ولی او در خانه بود از دیدنم تعجب کرد و پرسید: چی شده سعیده ؟ چرا رنگن پریده؟ چیز مهمی نیست . در همین لحظه پیمان جلو آمد و خودش را در آغوشم انداخت و گفت: خاله سعیده من باب دارم عمو حمید بابای من است خیلی خوبه خاله مگر نه ؟ گفتم: آره عزیزم خیلی خوب است . سارا او را از بغلم گرفت و گفت: پیمان خاله سعیده خسته است تو برو به اتاقت و بازی کن تا من صدایت کنم . گفت: من می روم پیش بابا بزرگ و از پله ها بالا رفت وسط راه دوباره ایستاد و با صدای بلند پرسید: خاله سعیده ناهار پیش من می مانی ؟ گفتم بله اگر تو بخواهی می مانم . من دوست دارم بمانی . پس به خاطر تو می مانم. پیمان رفت و سارا روبرویم نشست و گفت: خوب سعیده تعریف کن من تو را بهتر از خودت می شناسم باید اتفاقی افتاده باشد که اینطور رنگت پریده. گفتم: تمام شد واقعا تمام شد . چه چیز تمام شد باز با دکتر مشاجره کردی؟ نه اتفاقا این بار که از هم جدا شدیم هردو خیلی هم خوب و بودیم بعد تمام ماجرا آنشب را تعریف کردم وقتی خاموش شدم نفسی بلند کشید و گفت: نمی دانم چه بگویم این حرکت از دکتر بعید است تو اشتباه می کنی؟ نه

این بار دیگر اشتباهی در کار نیست آه سارا من خیلی بدبختم. سرم را بغل کرد و گفت: این حرف رانزن فقط شیطان بدبخت است که خداوند او را از خود رانده تو هنوز خدا را داری من هم بعد از مجید فکر می کردم که خدا بدبخت تر از من خلق نکرده زنی که بعد از مراسم هفت شوهرش کودک خودش را به دنیا می آورد تو غافلی که من چه کشیدم اما خدا تنهائیم نگذاشت و یاریم کرد تا زنده بمانم و زندگی کنم مهر پیمان را چنان در قلب آنها انداخت که حاضر نشدند دقیقه ای او را تنها بگذارند تو قلب و دلت را به نور خدا روشن کن و به مصلحت او راضی شو.

با حرف های سارا به یاد مشهد و نقاره خانه افتادم چرا هنگام بروز بدبختی من یاد مشهد می افتم؟ بعد از غذا که هر دو مان فقط با آن بازی کرده بودیم سارا با مادر تماس گرفت می خواست جریان را از زبان مادر بشنود و در ضمن بگوید که من نزد او هستم وقتی تماس قطع شد با افسردگی گفت: حق باتوست حالا می خواهی چه کار کنی؟ گفتم: هیچ کاری نمی توانم بکنم او تصمیمش را گرفته و می خواهد با دختری که لیاقتش را دارد زندگی کند مگر من همان کاری را نکردم که دوست داشتم نباید به او خرده گرفت مقصر من هستم که می خواستم در زندگیش نقشی داشته باشم. دوست داری چند روزی به مسافرت برویم؟ فقط من و تو پیمان. نه هیچ کجا را دوست ندارم نمی خواهم فکر کند که فرار کردم من توی عروسی او شرکت می کنم و بعد می روم مسافرت ولی در حال حاضر هیچ جا نمی روم اگر مسیحی بودم تارک دنیا می شدم اما در دین ما مجاز نیست پس مجبورم بازهم در میان مردم زندگی کنم درست مثل زمانی که از آلمان برگشتم اما این بار بدون علاقه به دکتر. سارا گفت: باید صبر کنیم شاید ورق به نفع تو برگشت در قمار زندگی همیشه باخت نیست ورق برنده هم وجود دارد. خانواده حمید برای دیدنم به طبقه پایین آمدند در کنار آنها و با محبت آنها ساعات را فراموش کردم هنگام خواب با سارا روی یک بستر خوابیدیم و به یاد دوران خوب گذشته تا نیمه های شب حرف زدیم و بعد به خواب رفتیم.

صبح ساعت نه از خواب بیدار شدم و گفتم: دیرم شد. سارا خندید و گفت: نگران نباش مسعود برایت مرخصی رد کرده خیال دارم تا تمام شدن قضیه بهرام تو را پیش خودم نگه دارم. پرسیدم: پس کارم چه می شود؟ دستی روی شانم گذاشت و گفت: گفتم که نگران نباش مسعود ترتیب کارها را داده برای آزمایشگاه هم ریتا فکری می کند. پرسدم با آنها تماس گرفتی؟ من نه مسعود تلفن کرد چون نگران حال تو بود و گفت که به تو بگویم در مورد کارت هیچ نگرانی نداشته باشی حالاخواهر کوچولو چند روزی میهمان من باش. هر چند که دلم می خواست طوری دیگر میهمانم می شدی ولی عیبی ندارد همین که اینجا هستی خدا را شکر می کنم. تو خیلی مهربان هستی من برایت آرزوی خوشبختی می کنم. حالا صبحانه می خوری؟ گفتم: من برنامه تو را هم بهم ریختم مگر

اداره نمی روی؟ کمی سرخ شد و گفت: حمید خواهش کرده دیگر اداره نروم خیال دارم خودم را باز خرید کنم او دوست ندارد من خارج از خانه کار کنم. کار خوبی می کنی با وجود حمید دیگر احتیاجی به کارنداری حقوق او برایتان کافی است. بیشتر میل دارد من در کنار پیمان باشم و او را تنها نگذارم با اینکه بیشتر مواقع بالاست ولی حمید می خواهد تربیت پیمان زیر نظر خودم باشد. من هم با نظر حمید موافقم بچه به محبت مادر احتیاج دارد تو بهترین کار ممکن را کردی. من همه چیز را به تو می دهم اگر تو نبودی هنوز در شک و تردید بودم کاش می توانستم برای تو کاری بکنم. گفتم: خوشحالم که باعث شدم دو انسان خوب به هم برسند ولی برای من هیچک نمی تواند کاری انجام بدهد موضوع من و بهرام دیگر تمام شده است ما را با خودتان قیاس نکن. پرسید: با من می آیی تا کمی خرید کنم؟ جواب مثبت دادم. ساعتی بعد هر سه نفر از خانه خارج شدیم و از *** مارکت نزدیک خانه اشان خرید کردیم. وقتی برگشتیم سارا بلافاصله به آشپزخانه رفت. گفتم: هنوز معتقدم که زن ایرانی نیمی از زندگی خودش را در آشپزخانه می گذارند. سارا لبخندی زد و گفت: و من معتقدم برای یک زن هیچ نشاطی بالاتر از این نیست که غذای مورد علاقه همسرش را بپزد خدا رحمت کند مجید را وقتی غذا می خورد و تعریف می کرد تما خستگی روزانه را فراموش می کردم. با یاد آوری گذشته چهره اش در هم رفت. گفتم: حالا هم باید برای مرد دیگری غذا تهیه کنی مردی که اگر مثل مجید نیست از او کمتر هم نیستو لبخند تلخی زد و گفت: بله حق باتوست. پرسیدم: برای زمستان پیمان بافتنی نمی بافی؟ به کمد اشاره کرد و گفت: چرا یک بلوز نا تمام دارم ولی وقت ندارم تمامش کنم. در کمد را باز کردم و بافتنی نیمه کاره را بیرون آوردم. پرسیدم: اگر من ببافم خراب نمی شود. نه چون آستین را تازه شروع کرده ام.

سرم را به بافتن بافتنی گرم کردم ولی تمام افکارم حول بهرام و دختر مورد علاقه اش دور می زد حتما امروز از او خواستگاری می کند اما نه چه احمقم او در تهران نیست شاید برای او خرید کند و به عنوان سوغات ببرد حتما برای او طلا و جواهر هم می خرد چقدر دلم می خواست بینم دکتر چه حلقه ای برای او انتخاب می کند. سارا کنارم نشست و پرسید: به چه فکر می کنی؟ دلم می خواهد بینم دکتر چه حلقه ای انتخاب می کند. خندید و گفت: مگر قول ندادی که او را فراموش کنی؟ به نظر تو می توانم؟ سر به زیر انداخت و سکوت کرد. عصر مادر تلفن کرد و حالم را پرسید و گفت " پدر می گوید دوست دارم به یک سفر کوتاه بروم یا نه " سارا هم پیشنهاد کرد ولی قبول نکردم اتفاقی نیافتاده که بخوام از تهران بگریزم. مادر با لحن ناباوری گفت: واقعا راست می گویی؟ باور

کنم که تو ناراحت نیستی؟ آره چرا که نه؟ من او را فراموش می‌کنم شما هم فراموش کنید. با همان لحن ناباورانه گفت: امیدوارم به حرفی که می‌زنی عمل کنی.

شب خانواده حمید مرا به شام دعوت کردند حمید سعی می‌کرد به بهترین نحو از من پذیرایی کند هنگامی که برایم میوه می‌گذاشت آرام گفتمک تا روز موعود دیگر چیزی نمانده. سرخ شد و گفت: اذیتم نکنید بعد خندید و پیمان را روی زانو خود گذاشت. تا پاسی از شب گذشته با هم بودیم آنها هیچ سوالی در مورد اینکه چرا من در خانه آنها ماندگار شده‌ام نکردند. موقع خواب سارا گفت: هنوز نمی‌توانم باور کنم که بهرام عشق و محبتش را نسبت به تو از دست داده باشد چطور ممکن است او یک هفته تمام از جواب دادن به خانواده اش طفره برود اما پس از رفتن از خانه ما ناگهان تغییر عقیده بدهد بین تو به او حرفی نزدی؟ حرفی که باعث یاس و ناامیدی او شده باشد؟ درست فکر کن بین کاری نکردی که او از تو قطع امید کرده باشد. نه مطمئنم چون به خوبی می‌داند که دوستش دارم آن شب بارانی وقتی به خانه اش رفتم به او گفتم غرورم را که تنها سرمایه زندگیم است خرد کرده ام و می‌داند که دروغ نگفته ام سارا او با من همان کاری را کرد که من با او کردم او در انتظار انتقام و تلافی سالها صبر کرد و بالاخره به مقصود خودش رسید او خودش به من گفت وقت تصفیه حساب رسیده نمی‌خواهم امیدوار باشم که برمی‌گردد من باید او را فراموش کنم اما شما نمی‌گذارید. از شدت گریه سر را در باش فرو بردم. سارا گفت: معذرت می‌خواهم نمی‌خواستم ناراحتت کنم قول می‌دهم دیگر تکرار نکنم بعد بغلم کرد و هردو در فکر فرو رفتیم.

صبح با بوسه های پیمان دیده گشودم فکر کردم بهتر است به خانه برگردم لباس پوشیده و آماده خروج بودم که سارا از پله ها سرازیر شد با تعجب پرسید: کجا می‌روی؟ گفتم: میهمانی دیگر کافی است می‌روم خانه. خودش را به من رساند و در حالی که بغض رده بود گفت: می‌دانم چرا می‌خواهی بروی دیشب ناراحتت کردم. هرچه بهانه آوردم قبول نکرد و گفت نکنی گذارد بروم. کیف و کفش را برداشت داخل کمد گذاشت و در آن را قفل کرد. گفت تا جریان دکتر تمام نشود نمی‌گذارم بروی حالا برو لباست را عوض کن. و خودش مشغول کار شد. عصر سارا برای کاری به طبقه بالا رفته بود و من مشغول بافتن و بودم زنگ زدند در را باز کردم و از دیدن کسی که پشت در بود برجا میخکوب شدم دگر مقابل من ایستاده بود زبانم بند آمد فقط نگاهش کردم. پرسید: اجازه دارم داخل شوم؟ خودم را کنار کشیدم و او وارد شد نگاهی به اطراف انداخت و پرسید: تنها هستید: به سختی توانستم بگویم: نه. پرسید: پس سارا کو؟ رفته بالا. بدون اینکه اجازه بگیرد نشست و پرسید: چرا سرکار نمی‌روید؟ چند روز مرخصی گرفته ام. مریض هستید؟ نه حالم خوب است فقط می‌خواستم استراحت کنم شما چرا اینجا هستید؟ من فکر می‌کردم حالا کردستان باشید. هنوز

نرفته ام . آمدید خداحافظی کنید؟ نه آمده ام عیادت نریض گاهی دکترها بیماران خصوصی را توی منزل ویزیت می کنند. اما اینجا کسی بیمار نیست. راستی؟ من فکر می کردم شما بیمار هستید.

سارا و پیمان از پله ها پایین آمدند با دیدن دکتر فریادی از خوشحالی کشیدند . سارا گفت: دکتر خیلی خوش آمدید کی آمدید که من نفهمیدم؟ لبخندی زد و گفت: الان رسیدم سعیده خان در را باز کردند من مرد خوش شانسی هستم چون همیشه زحمت در باز کردن به رویم را سعیده خان میکشند. سارا به آشپزخانه رفته بود و سخنان آخر دکتر را نشنید. گفتم : خوش شانسی برای شما و بدشانسی برای من . چرا؟ از اینکه در را روی من باز کردید ناراحتید؟ نه ناراحت نیستم ولی می ترسم مجبور شوم توضیح بدهم چرا من در را باز کردم . پوزخندی زد و پیمان را در آغوش کشید پیمان گفت: عمو دکتر من دلم برای شما تنگ شده بود . صورت او را بوسید و گفت: من هم دلم برای تو و یک نفر دیگر تنگ شده بود حالا بگو بینم خاله سعیده که خونه شما مریض نشد. شد؟ پیمان نگاهی به من کرد و گفت: خاله سعیده دندانش درد می کرد دیشب خیلی گریه کرد فریاد کشیدم و گفتم : پیمان من کی گریه کردم. پیمان خودش را در بغل دکتر مخفی کرد و گفتم : کار درستی نیست که از بچه بازخواست می کنید. گفت : حق باشماست ولی گاهی اوقات مریض نمی تواند علت بیماری خودش را بیان کند و ما از همراه سوال می کنیم . سارا وارد شد و چای تعارفش کرد و پرسید: چطور شد که شما اینجا آمدید؟ باخبر شدم که دو روز است عیده سرکار نمی رود فکر کردم ناخوش است به خانه زنگ زدم مادر گفت که اینجاست آدمم تا حالی پرسیده باشم گفتم: حال شما بهتر از من است. نگاهی سنگین بر من انداخت اما پاسخی نداد. سارا گفت: خیال داشت امروز برگردد ولی من نگذاشتم. بافتنی را برداشتم و مشغول شدم. سارا ادامه داد: راستی فراموش کردم انشاءالله مبارک است . چه فایده؟ سارا پرسید: یعنی چه؟ شما به من تبریک می گوئید در صورتی که عروس روحش هم خبر ندارد او را به همسری برگزیده ام . به هر حال دیر یا زود متوجه می شود تا چایتان سرد نشده میل کنید. می خواستم با سعیده صحبت کنم ولی مثل اینکه بد موقع مزاحم شده ام چون ایشان در حال بافتن هستند سارا بافتنی را از دستم گرفت و گفت: تقصیر من است من وقت کافی برای تمام کردن بلوز پیمان ندارم حالا سعیده می خواهد لطف کند و تمامش کند . گفت: به همین دلیل می گویم که مزاحم شده ام . نه این حرف را نزنید شما همیشه برای ما عزیز بوده اید و هستید. دیدار عزیز هر وقت و هر ساعت که باشد نه تنها مزاحمت نیست بلکه باعث خوشحالی هم می شود . این حرف شماست به نظر شما سعیده خان هم همین عقیده را دارند؟

گفتم: شما به منزل من وارد نشدید که عقیده من را می خواهید . از سارا پرسید: آیا سعیده دندان درد دارد؟ دهان سارا از تعجب باز ماند نگاهی به من انداخت و. چون چیزی از نگاهم نفهمید گفت:

نمی دانم چطور مگر؟ پیمان می گید که خاله اش دندان درد دارد و گریه می کند می خواستم بدانم علت گریه سعیده حقیقتاً دندان درد است یا اینکه چیز دیگری است؟ به وضوح می دیدم که سارا بر سر دوراهی قرار گرفته است دخالت کردم و گفتم: من دندان درد داشتم مگر شما دندان پزشک هستید؟ سارا نفس راحتی کشید غنجان خالی را برداشت و به آشپزخانه رفت گفتم: خوب بازجویی می کنید نوبت من کی می رسد؟ گفتم: باید سرنخ را گرفت تا به نتیجه رسید. به کدام نتیجه می خواهید برسید؟ از خودم پرسیدم تا جواب بدهم ولی دیگران را در تنگنا قرار ندهید. چرا اینجا آمده ای؟ مگر میهمانی رفتن علت می خواهد و یا اشکالی دارد؟ تو دروغ گوی خوبی نیستی چون من از نگاهت همه چیز را می خوانم حالا هم داری دروغ می گویی. من دروغ نگفتم چون علتی ندارد دروغ بگویم. همیشه علت وجود دارد مثل آنروز که برای حرف زدن با تو به اتاقت امدم و تو جریان ملاقاتت با تورج را از من پنهان کردی یادت هست چند بار پرسیدم که آیا موضوعی هست که به من نگفته باشی و پرسیدم آیا چیزی را از من مخفی نمی کنی و تو گفתי حرفی برای گفتن نداری مگر تو آن روز به من دروغ نگفتی؟ گفتم: من قضیه تورج را در خانه مطرح کرده بودم لزومی نداشت تا به شما هم بگویم ولی اگر می پرسیدید به شما هم می گفتم من هیچ رازی ندارم که بخواهم از دیگران مخفی کنم. پرسید: حالا چرا اینجا هستی؟ این را نمی توانم به شما بگویم اصرار هم نکنید چون جواب قانع کننده ای به شما نخواهم داد. سیگاری روشن کرد و گفت: لباس بپوشید من شمارا برمی گردانم. اما من خیال ندارم از اینجا بروم. با خشم گفت: کاری نکنید که شما را با همین لباس ببرم. گفتم: من به اختیار خودم آمده ام و به اختیار خودم هم برمی گردم فکر نکنید که اختیارم را به دست شما می دهم بلند شد، ایستاد و گفت: می خواهم شما را پیش دندانپزشک ببرم. احتیاجی نیست چون دیگر درد نمی کند. نگفتم دروغ می گویی؟ من کی می توانم این عادت را از تو دور کنم؟ سارا ایستاده بود و به حرف های ما گوش می داد این با او به یاری من آمد و گفت: دکتر آرام باشید من به جای سعیده جواب می دهم او اینجا آمد تا بتواند فکر کند و تصمیم بگیرد شما دو نفر بازی را شروع کرده اید که پایان خوشی ندارد چرا سوهان روح یکدیگر شده اید؟ اگر شما قصد دارید دختری را نامزد کنید پس از سعیده چه می خواهید؟ آیا توقع دارید بگوید و بخندد؟ شما ترکش کرده اید و خیال ازدواج دارید بگذارید او هم شما را فراموش کند و برای آینده اش برنامه ریزی کند. بهرام گفت: یک سوال از سعیده می کنم بعد می روم سپس رو به من کرد و پرسید: تو می توانی مرا فراموش کنی می خواهم با خیال راحت از تو جدا شوم آیا به تو صدمه نمی زنی؟ گفتم: پس عذاب وجدان تو را به اینجا کشاند؟ مطمئن باش من صدمه نخواهم دید حالا با خیال راحت ازدواج کن به قول خودت ما با هم بی حساب شدیم حالا برو

دیگر نمی خواهم ببینمت. واز تاق خارج شدم. صدای در که آمد مطمئن شدم رفته. به جای من سارا می گریست او گفت: سعیده دکتر گریه می کرد. گفتم: او برای خودش گریه می کرد نه برای من او در دوراهی قرار گرفته نه می تواند با خواسته های خانواده اش مخالفت کند و نه می تواند به آنها بگوید که بیوه زنی را دوست دارد من او را خوب می شناسم باید با او این طور صحبت می کردم که یقین کند فراموش خواهم کرد حالا می تواند راحت به سنج بر گردد. با گذشت زمان از من و عشق من هم جز خاطره ای محو چیزی به یادش نمی ماند.

فصل 1-10 بقیه اشم فردا میذارم

گرما بیداد می کند پدر قصد دراد من و مادر را به بیلاق ببرد مدتهاست که دیگر کار نمی کنم و خانه نشین شده ام. سارا و حمید عروسی کرده اند سعید هم ازدواج کرده است همسرش دختری شایسته است او پزشک متخصص اطفال است من و سعید روابط صمیمانه خود را حفظ کرده ایم می دانم که بهرام برای همیشه به کردستان رفته و در سنج مطبی دایر کرده است در بیمارستان آنجا هم رئیس بخش جراحی است دیگر از او هیچ نمی دانم چون برای ازدواجش کسی را دعوت نکرد حتی سعید را خودش هم در مراسم ازدواج سعید شرکت نکرد با اینکه سعید از او دعوت کرده بود آنها فقط گه گاهی از طریق تلفن با هم تماس می گرفتند.

ساک های سفرمان را بسته بودیم و منتظر بودیم تا سعید بیاید و ما را به ترمینال برساند مادر کمی نگران به نظر می رسید. پرسیدم: چرا ناراحتی مادر؟ گفت: دلم شور می زند سعید دیر کرده. دل شوره شما برای مسافرت است نگران نباشید همین حالا می رسد.

همین طور هم شد لحظه ای بعد رسید و عذر خواست و گفت: ببخشید که دیر کردم ولی هنوز وقت داریم سعیده ممکن است یک لیوان آب به من بدهی؟ برای آوردن آب بیرون آمدم ولی متوجه شدم که سعید مادر را به کناری کشید و با او آرام مشغول صحبت شد مادر خود را روی مبلی رها کرد و با ناله ای پرسید: امکان ندارد چه کسی این موضوع را به تو گفت؟ مضطرب شدم با لیوان آب به اتاق آمدم و پرسیدم: چه اتفاقی افتاده؟ سعید از جواب دادن طفره رفت و گفت: خبری نشده بهتره تا دیر نشده حرکت کنیم. مادر قادر به حرکت نبود. گفت: من نمی

توانم بروم اگر می شود بلیط ها را پس بده. گفتم: چرا نمی گوید چه اتفاقی افتاده؟ سعید در کنار مادر نشست و گفت: چند روز است که بهرام گم شده و هیچ کس از او اطلاعی ندارد نه بیمارستان رفته و نه توی مطب حاضر شده امروز پدرش با من تماس گرفت می خواست بداند من از او خبری دارم یا نه. گفتم: ممکن است با همسرش به مسافرت رفته باشد. سعید گفت: من هم همین حدس را زدم ولی پدرش با تعب گفت "بهرام که هنوز ازدواج نکرده شما از کدام همسر صحبت می کنید"

گفتم " مگر او به سنندج نیامد تا ازدواج کند؟ او حتی به خاطر ازدواج مطبش را در تهران تعطیل کرد " پیرمرد با افسوس گفت " ما می خواستیم او در کنارمان باشد او ر آوردیم تا بتوانیم وادارش کنیم ازدواج کند نمی دانستیم که دل به کس دیگری سپرده وقتی فهمیدیم که او گفت به خاطر من همه چیز خود را از دست داده ولی حاضر به ازدواج نمی شود ما خیال می کردیم پشیمان می شود ولی تا به حال روی حرف خودش ایستاده از شروع تابستان عصبی و بهانه گیر شده بود من نمی توانم پشت تلفن با شما صحبت کنم و تمام جزئیات را بگویم ولی خواهش می کنم اگر اطلاعی از او بدست آوردید حتما ما را هم در جریان بگذارید. " بعد ارز تلفن او به رجایی که احتمال اشت نشانی از او پیدا کنم سرزدم ولی هیچ نیافتم و دست خالی برگشتم تاخیرم هم به همین علت بود گفتم : شاید هنوز توی سنندج باشد؟ نه فکر نمی کنم چون آنها همه جا را گشته اند . پرسیدم به خانه اش هم سر زندی؟ بهرام آن آپارتمان را اجاره کرده بود فکر نمی کنم هنوز آن را در اختیار داشته باشد. احتمال دارد آنجا را در اجاره خودش نگه داشته باشد . یعنی این همه مدت؟ صاحبخانه اجاره اش را می خواهد و کاری به پر بودن و خالی بودن خانه ندارد . بهتر است به آنجا هم سری بزنی . مادر گفت: به عقیده من بهتر است تلفن کنی و ببینی کسی گوشی را بر می دارد یا نه . سعید قبول کرد و شماره خانه او را گرفت یکی دو دقیقه گوشی را نگه داشت اما کسی جواب نداد یا کسی در خانه نبود یا آپارتمان خالی بود. گفتم: اگر در تهران باشد برای دیدن تو می آید . سعید گفت: او می داند که من ازدواج کرده ام و دیگر اینجا زندگی نمی کنم . مادر گفت: با مسعود هم تماس نگرفته و گر نه او به ما می گفت. سعید گفت: نگرانم می ترسم بلایی سرخوش آورده باشد. مادر شما واقعا به مسافرت نمی روید؟ نه چطور می توان بدون اینکه خبری از بهرام داشته باشم بروم من او را مثل فرزند خود دوست دارم و می دانم که حالا مادرش چه دارد سعید باز هم بگرد شاید پیدایش کنی اگر با ما تماس گرفت یا اینجا آمده تو خبر می دهیم تو هم مارا بی خبر نگذار.

سعید رفت و من هم بلند شدم تا ساک ها را باز کنم. مادر گفت: به ساکها کار نداشته باش شاید تا فردا خبری از دکتر برسد و ما هم راهی شویم.

حرف های سعید به جانم آتش زده بود من خیال می کردم که ازدواج کرده و خوشبخت است چرا با ما قطع رابطه کرد؟ چرا به عروسی سعید که آنقدر برایش عزیز بود نیامد؟ حالا کجاست و چه می کند؟ اگر در تهران است کجا ممکن است رفته باشد؟ یکبار دیگر شماره گرفتم اما کسی گوشی را بر نداشت گریه ام گرفت هیچ کاری از دستم بر نمی آمد. مادر گفت: نگران نباش سعید او را پیدا می کند بهرام آنقدر ساده نیست که دست به کار ابلهانه ای بزند حتما جایی است که به تلفن

دسترسی ندارد پدر و مادرش فکر می کنند او گم شده اما بچه که نیست خاطر جمع باش هیچ اتفاق ناگواری پیش نیامده من دلم روشن است تو دیگر گریه نکن می خواهی خودت را مریض کنی؟ تازه داشتی فراموش می کردی که باز شروع شد. گفتم: من هرگز او را فراموش نکردم عادت می کردم به اینکه خوشبخت است و مرا از یاد برده آخ مادر کمک کن من باید او را پیدا کنم. گفت: اما چطور؟ وقتی نمی دانم او کجاست چطور کمکت کنم؟ گفتم: من هم می گردم شاید توانستم او را پیدا کنم سری از روی تاسف تکان داد اما حرفی نزد.

لباس پوشیدم کیفم را برداشتم و از خانه خارج شدم کجا باید می دفتم؟ تاکسی گرفتم و آدرس خانه او را دادم وقتی مقابل خانه اش رسیدم ایستادم و تماشا کردم آنشب بارانی روشنایی چراغش به دلم امید اما حالا همه جا تاریک بود زنگ زدم و ایستادم منتظر بودم در را به رویم بگشاید باز هم منتظر شدم اما بی فایده بود مایوس شدم می هواستم برگردم که به فکرم رسید از همسایه ها سئوالی بکنم اما از کدام یک از آنها؟ بهتر دیدم از سرایدار بپرسم وارد محوطه پارکینگ شدم سرایدار را مشغول آب دادن به گلها بود با گفتن " ببخشید پدر سئوالی داشتم " توجه او را به خودم جلب کردم کنجکاوانه نگاهی به سراپایم انداخت و گفت: بفرمایید. می خواستم درباره آقایی که در این آپارتمان زندگی می کند سئوال کنم. منظورتان آقای دکتر است؟ با خوشحالی گفتم: بله منظورم اوست می دانید کجا هستند؟ والله خانم جان دکتر رفته بود مسافرت و خیلی وقت بود که نبود اما چند روز پیش او را دیدم اتفاقا باهم حرف زدیم خدا عمرش بدهد اگر آنشب به دادم نمی رسید پسرمان را از دست داده بودیم شروع کرد بع تعریف اینکه چطور ناگهان حال پسرش بهم می خورد و آنها از بهرام کمک می گیرند. می دانستم اگر حرفش را قطع نکنم تا صبح از بیماری فرزندش خواهد گفت. پرسیدم: امروز او را ندیدید؟ گفت: امروز نه می دانید خانم جان دکترها که مال خودشان نیستند مال مردمند هر جا بیماری باشد آنها هم هستند. بله حق باشماست از او تشکر کرد و بار دیگر به به طرف آپارتمان رفتم اما این بار زنگ نزدم و با کلیدی که در اختیار داشتم در را باز کردم کلید برق را زدم و با کمی نگرانی پا به درون گذاشتم روی کاناپه ساک لباس و کیف دستی اش به چشم می خورد خانه را غباری پوشانده بود هوا خیلی سنگین و خفه بود آهسته به اتاق خوابش نزدیک شدم ترس و وحشت همه وجودم را گرفته بود چشمم را بستم و آرام در اتاق را باز کردم به آرامی چشم گشودم نه هیچ جنازه ای روی تخت خواب نبود یکبار دیگر خوب نگاه کردم و مطمئن شدم حمام را هم نگاه کردم و بعد به آشپزخانه سر زدم هیچ خبری نبود تمام پنجره ها را باز کردم تا هوای آزاد وارد شود بوی غم از در و دیوار خانه به مشام می رسید. یک روز اینجا چقدر تمیز بود ولی حالا حتی نمی شد نفس کشید به طرف تلفن رفتم با خانه تماس گرفت تمام صحبت

های سرایدار را بازگو کردم و بعد اضافه کردم که تا آمدن بهرام اینجا می مانم سپس گوشی را گذاشتم.

در زیر سیگاری تعداد زیادی ته سیگار بود آن را خالی کردم و به انتظار نشستم آیا به خانه می آید؟ کی خواهد رسید؟ اگر دیر وقت بیاید چه؟ الان کجاست؟ به ساعت نگاه کردم ده دقیقه به هشت بود بلند شدم و در اتاق به راه افتادم مثل آنکه از موزه دیدن می کردم مقابل تابلوی کوهستان ایستادم فکر کردم وقتی در تهران بود به یاد کردستان بود و وقتی به کردستان رفت به یاد تهران او در کجا آرام خواهد گرفت؟ با انگشت خاک روی شیشه قاب را زدودم فکر کردم حالا که در انتظار به سر می برم بهتر است کاری انجام دهم. دستمالی یافتم و به گردگیری پرداختم وقتی از کار فارغ شدم ساعت درست نه بود تلفن زنگ زد مادر بود پرسید: نیامد؟ نه. تو برگرد ممکن است امشب نیاید تو تنها چکار می کنی و چطور بر می گردی؟ نه یک ساعت دیگر می مانم اگر نیامد برمی گردم با سعید تماس گرفته اید؟ بله می داند که تو آنجا هستی قرار شد اگر بهرام آمد تو با ما تماس بگیری من هم به او اطلاع بدهم. گفتم: ساک لباسش اینجاست پس هر کجا باشد برمی گردد. به هر حال ساعت را فراموش نکن مواظب باش و زودتر برگرد. خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت.

با بی حالی خودم را روی مبل انداختم نسیم خنکی وارد اتاق می شد کیفش کنار دستم بود وسوسه شدم که آن را باز کنم اما مقاومت کردم اگر آن شب دست در جیبی کتتش بردم به دنبال سیگار بودم ولی حالا چه؟ این کار یعنی تفتیش و من اجازه چنین کاری را ندارم حوصله ام سر رفته بود یک ساعت دیگر هم گذشت و از او خبری نشد باید برمی گشتم و صبح زود پیش از آنکه از خانه خارج شود می آمدم. بلند شدم و کیفم را برداشتم چراغ ها را خاموش کردم از در آپارتمان بیرون آمدم و کلید انداختم تا در را قفل کنم که صدای او مرا بر جای میخکوب کرد برگشتم و او را پشت پر خودم دیدم. سلام کردم آرام جوابم را داد و گفت: اینجا چه می کنید؟ در آپارتمان را باز کردم و وارد شدم او هم به دنبالم وارد شد چراغ را روشن کردم خدای من چقدر تاکیده بود! بار دیگر سؤال خود را تکرار کرد: اینجا چه می کنید؟ گفتم: آمده بودم تجدید خاطره کنم شما اینجا چه می کنید؟ اینجا خانه من است. ولی ترکش کرده بودید. مجبور بودم. خودش را روی مبل رها کرد هرگز او را در چنین حالت و قیافه ای ندیده بودم صورتش را اصلاح نکرده و لباسش نامرتب بود سیگاری روشن کرد و سر خود را عقب برد چشم ها را برهم گذاشت و پرسید: تو کی آمدی؟ خیلی وقت است. برای تجدید خاطره آمدی؟ نه برای پیدا کردن تو آمدم. برای پیدا کردن من / کسی نمی داند که من اینجا هستم. اما من می دانستم چرا به خانواده ات نگفتی که بر می گردی تهران آنها به خاطر

تو همه جا را زیر پا گذاشته اند؟ دیگر چیزی از من نمانده که بخواهند من همه وجودم را به آنها دادم اما روحم را نتوانستند تصرف کنند. آنها تو را دوست دارند تو پسرشان هستی برای تو زحمت کشیده اند حالا حق دارند از ثمره زحمتشان بهره بردارند. این مدت که از هم دور بودیم تو به کلاس اخلاق می رفتی؟ گفتم: تو خسته ای و باید استراحت کنی غذا خورده ای؟ میل به غذا ندارم. ولی باید چیزی بخوری من می روم شاید چیزی گیر بیاورم. نه دیر وقت است حال سعید چطور است؟ خوب است او هم بع دنبال تو می گردد بهتر است تلفن کنم و همه را از نگرانی در بیاورم. کنارش نستم و گوشی تلفن را برداشتم گوشی را از دستم گرفت و گفت: حالا نه باشد برای بد. چرا نمی گذاری تلفن کنم؟ وقتی تماس بگیری همه می آیند من از روی آنها خجالت می شکم. تو کاری نکردی که شرمنده باشی ما هنوز هم تو را دوست داریم و به تو احترام می گذاریم با اینکه به دعوت سعید اعتنایی نکردی ولی او از تو ناراحت نیست و هنوز تو رابترین دوست خودش می داند. می دانم که او با گذشت و مهربان است ولی من دوست خوبی برایش نبودم باید خودم با او حرف بزنم و این کار را خواهم کرد فقط اجازه بده کمی استراحت کنم. هر طور میل توست. تشکر کرد و سیگاری آتش زد. گفتم: دوست داری حرف بزنی؟ نمی دانم. بیرون ریختن درد و اندوه از بارغم کم می کند حالا بگو چرا از دواج نکردی؟ تو به قصد از دواج رفتی و ما همه می دانم که فکر کرده اید از دواج کرده ام ولی از خودتان نپرسیدید که چرا دعوتتان نکردم؟ فکر کردیم به خاطر من دیگران هم دعوت نکردی. تو به من قول دادی توی عروسیم شرکت کنی. گفتم اگر دعوت کنی می آیم هر چند خیلی مشکل بود ولی می آمدم چطور شد که عروسی انجام نگرفت؟ پوزخندی زد و گفت: چشم های تو نگذاشتند. چشم های من؟ آرام گفت: من به خاطر تو با خانواده ام مشاجره کردم ولی مهم نیست همه چیز تمام شد. تو به آنها چه گفتی؟ گفتم همه چیز را گفتم و آنها... و آنها مخالفت کردند این طور نیست؟ گفت: با خود تو مخالف نیستند از اینکه مثل ما نیستی و مثل ما زندگی نمی کنی ناراحتند از تو می ترسند یعنی از تمام دخترهای شهری می ترسند. گفتم: خودم می دانم چون آنشب تا حدی با روحیات خانواده ات آشنا شدم خوب بعد چه کردی؟ چه کردم؟ هیچ به آنها گفتم که اگر مرا می خواهند باید تو راهم قبول کنند من در تله افتادم باید بین تو و خانواده ام یکی را انتخاب می کردم و کردم حالا اینجا هستم تو دوست داری؟ اگر بدانم تو واقعا دوستم داری برایم مهم نیست که خانواده ام را طردم کنند فکر نکن من این تصمیم را عجولانه گرفته ام روزها و ماهاست که فکر می کنم من صبرم زیاد بود ولی دیگر تمام شده همان روز خانه سارا متوجه شدم که دیگر طاقت ندارم آن روز وقتی پیمان گفت که تو به بهانه دندان درد گریه کرده ای دیدم که دیگر نمی توانم تحمل کنم می خواستم دستت را بگیرم و فریاد بزنم که " من

همسرم را پیدا کرده ام " اما تو با من چه کردی ؟ من مایوس و نا امید به خانه برگشتم گفتم که می روم به کردستان و در آنجا آنها را سر فرصت متقاعد می کنم می ترسیدم جدال ما در اینجا به تو آسیب برساند همه را بردم ولی نتیجه نگرفتم خیال می کردند تو را فراموش می کنم ولی بین از من چه ساختند؟ گفتم: من لیاقت آن را ندارم که تو به خاطر من از خانوادهات چشم پوشی بهتر بود هماتن جا می ماندی و با دختری که برایت در نظر گرفته اند زندگی می کردی من خودم را نمی بخشم وجود من باعث اختلاف شما شده آه بهرام تو مرا به عذاب وجدان مبتلا کردی..اگر با تو باشم زجر می کشم و اگر بی تو باشن باز هم زجر خواهم کشید در هر حال خوشبخت نخواهم بود دوست ندارم قدم به خانه ای بگذارم که دیگران فکر کنند آن را غصب کرده ام من یکبار از پرتگاه جسته ام از من نخواه که بار دیگر با طناب تو خودم را به چاه بیندازم شاید سرنوشت ما این است که دور ازهم باشیم گرچه قلب های ما باهم است ولی راهمان از هم جداست تو در زندگی به دنبال هدف مقدسی بودی نگذار عشق من سدی در راه هدفت باشد با آنها زندگی کن تو در تهران و در کنار من خوشبخت نیستی من تو را می شناسم تو به آنجا تعلق نداری یادت می آید یکبار به من گفתי فراموش کنم که روزی یک پسر شهرستانی دل به من باخت؟ حالا من این حرف را به تو می زنم) برگرد و فراموش کن روزی یک دختر شهری در تهران دل به تو باخت) من با آنها تماس می گیرم و می گویم که تو برمی گردی اگر واقعا دوستم داری باید برگردی من دوستت داشتم و خواهم داشت ولی مرا و عشق مرا از یاد ببر می دانم مشکل است اما تو مردی قوی و با استقامت هستی می توانی همه چیز را از نو شروع کنی به من قول بده که مقاوم باشی من این قیافه تو را دوست ندارم بهرامی که من می شناختم چون کوه استوار و چون یخ سرد بود این شور و التهاب تو را دوست ندارم دلم می خواهد هر وقت حرفی از تو پیش می آید اشک های گرمم بر صورتم روان شوند.. دستم را گرفت و بر صورت خود فشرد گفت: تو هم طردم می کنی؟ عیب ندارد من بر می گردم ولی نه به خاطر آنها و نه پیش آنها برمیگردم چون تو می خواهی.

بلند شدم و بدون حرفی دیگر از آنجا بیرون آمدم وقتی به خانه رسیدم با مادر صحبت کردم اشک های او نیز نتوانست تسلائی دلم

گردد صبح خیلی زود با سعید تماس گرفتم و او را در جریان گذاشتم گفت به دیدن بهرام می رود و بعد به من تلفن می کند در زندگی از تمام چیزهایی که داشتم فقط او را برگزیده بودم و حالا به خاطر شرایط قومی از دست میدادمش.

فصل 2-10 این فصل آخر این کتاب بابت این همه تاخیر شرمنده امیدوارم خوشتون اومده باشد از این رمان.

او به سرزمین خودش عشق می ورزید نیمی از وجود او در من بود و نیم دیگرش در آنجا و در میان مردمش یک مرد باید کامل باشد تا زنده بماند و زندگی کند من او را با نیمی از وجودش روانه کرده بودم وقتی پدرش تماس گرفت گفتم که بهرام را قانع کرده ام تا برگردد نتوانستم خودم را کنترل کنم و در حالی که گریه می کردم. گفتم: مواظب او باشید و برایش همسری انتخاب کنید که او را از صمیم قلب دوست داشته باشد و گوشی را گذاشتم.

می گویند خداوند هر مصیبتی که به بار می آورد طاقت تحمل آن را نیز به بنده خود می دهد من خود به این حقیقت رسیده بودم بارها فکر کرده بودم که دیگر قادر به زیستن و زندگی کردن نیستم و هر بار هم به زندگی ادامه داده بودم.

امشب باز در جمع خانواده هستم اگر این جمع مهربان را نداشتم چه می کردم؟ هر کدام از آن ها دریچه ای از نور و امید را به رویم می گشایند و آسمان تاریک زندگی را با ستارگان محبت خود روشنی می بخشند در دست های گرم و مهربانشان چیزی هست که سرمای یخ وجودم را ذوب می کند باید خود را خوشبخت بدانم که می دانم این کلمات را باید هر روز با خود زمزمه کنم (من خوشبختم؟) پزشک روانکاو عقیده دارد که باید هر روز صبح در مقابل آینه بایستم و با خود بگویم (من زندگی را دوست دارم امروز روز خوبی است) وقتی روی کاناپه دراز می کشم او با آن روپوش سفید کنارم می نشیند و می پرسد: امروز حالت چطور است؟ و من می گویم: مثل همیشه. کمی اخم می کند و می گوید: نه تو امروز با گذشته فرق داری جلسه پیش برق نگاهت غمگین بود ولی امروز در چشمانت نور و نشاط می بینم حالا با من تکرار کن و بگو (امروز چه روز زیبایی است من از هر روز با نشاط ترم هیچ غمی به دل ندارم) و من با او تکرار می کنم.

صدای قدم هایم را روی سنگفرش خیابان می شمارم: یک، دو، سه و همینطور شمارش اتمامه پیدا می کند تا آخر حالا به خوبی می دانم که با گام دوم درست به خانه می رسم پنج پله بعد از ورود و سپس در اتاق روی پله دوم می ایستم بازهم کفش های نا آشنا! باز هم برگشت به کوچه و وارد شدن به حیاط بدون هیچ سروصدایی این بار چه کسی را ملاقات خواهم کرد؟ چراغ را روشن کردم اما هیچ کس پشت پنجره روبه رو نبود چه خوش خیالم که فکر کردم او را خواهم دید. یارای رفتن به اتاق و دیدن مهیمان را نداشتم صبر می کنم تا آنها بروند صدای زنانه ای گفت: اجازه هست؟ رویم را برگرداندم و در آستانه در اندام خواهر دکتر را دیدم وارد شد و با سلامی گرم مرا در آغوش کشید سرش را روی شانه ام گذاشت و گریست در میان گریه می گفت: سعیده تو و بهرام باید ما را ببخشید ما اشتباه کردیم آه سعیده به مقدسات سوگند ما نمی دانستیم شما تا این حد به هم علاقه دارید. سرش را از روی شانه ام بلند کرد به صورتم چشم دوخت و پرسید: تو مارا می

بخشی؟ گفتم: کاری که شما و خانواده تان کردید برای من قابل درک بود و من هیچ کینه ای از هیچ کدام شما در دلم ندارم. صورتم را بوسید و گفت: آن روز که تو به پدرم گفתי بهرام را به شما می سپارم خوب از او نگهداری کنید و برایش همسری خوب پیدا کنید ما را از خواب بیدار کردی بگذار حقیقتی را برایت بگویم مادر من هفت پسر به دنیا آورد که هیچکدام زنده نماندند بهرام ذا با نذر و نیاز از خدا گرفتند و او را بزرگ کردند ما فکر می کردیم اگر او دختری شهری بگیرد اجازه نمی دهد بهرام به نزد خانواده اش برگردد و ما او را از دست خواهیم داد ولی حرف تو و عملی که برای بازگشت او انجام دادی تمام ما را دچار حیرت کرد گذشت و فداکاری تو باعث خجالت و شرمساری ما شد ما همه آمده ایم تا از زبان خودت بشنویم که ما را بخشیده ای. پرسیدم: حالا او کجاست؟ حالش خوب است؟ لبخندی به روی لبهایش ظاهر شد و گفت: او هم با ما آمده. بله حالش خوب است و تو را که ببیند بهتر هم می شود با من بیا و به همه بگو که ما را بخشیده ای. دوشادوش او وارد اتاق شدم مادرش بغلم کرد و در حالی که موهایم را نوازش می کرد گفت: تو عروس خوب منی قول می دهم که قدرت را بدانم. صورت همه از اشک خیس بود نگاهی از روی سپاس به پدر او کردم او شال رنگینی بر شانه ام انداخت و گفت: تو هم عروس منی و هم دختر منی. با ورود دیگر اعضای خانواده محفلی گرم به وجود آمد شوهر خواهرش گفت: اگر اجازه بدهید کار ازدواج این دو جوان را هرچه زودتر تمام کنیم راستش ما به خاطر دکتر در راه سرگردان شده ایم اگر امکان دارد تا ما نرفته ایم ترتیبی بدهید که آنها عقد شوند بعد برای عروسی هروقت خواستید اقدام کنید. همه موافقت کردند سارا سر خود را نزدیک آورد و پرسید: چه احساسی داری؟ گفتم: فکر می کنم خواب می بینم دستم را گرفت و گفت: نه خواب نیستی حقیقت دارد. به یاد حرف دکترم افتادم که می گفت به خود تلقین کن که خوشبختی ولی من امشب واقعا خوشبختم مراسم عقد کنان چنان به سرعت انجام گرفت که گویی همه می ترسیدند اتفاق ناگواری رخ دهد وقتی دفتر را امضاء کردیم همه نفس راحتی کشیدند بهرام در گوشم گفت: باز باید تو را تنها بگذارم. با تعجب پرسیدم: چرا؟ چون می خواهم مطب را به تهران منتقل کنم. تو به تهران نمی آیی بلکه من به سنج نقل مکان می کنم می خواهم در خاکی که شوهرم زندگی می کرده زندگی کنم ما آنجا خوشبخت تر خواهیم بود اما به من قول بده که در همان آپارتمان کوچک تو عروسی کنیم. سرم را روی شانه اش گذاشت و گفت: قول می دهم تو زندگی را برایم کامل کردی. ما در پاییز همان سال در آپارتمان کوچک عروسی کردیم و بعد به کردستان رفتیم. من در اینجا همه چیز دارم از محبت خانواده او برخوردارم هنگامی که او در بیمارستان جراحی می کرد من در خانه به انتظارش می نشینم اما بعد از ظهرها را در مطب با او می گذرانم چون علاوه بر اینکه همسر

او هستم منشی اش نیز هستم. صدای او بگوשמ می رسد: مریض بعدی . وارد می شوم و گفتم: دکتر مریض دیگری جز من نیست آیا مریض خصوصی می پذیرید؟ خنده بلندی کرد و گفت: تو تنها مریضی هستی که همیشه دوست دارم بینم چون تو به دکترت زندگی می بخشی می دانی امروز چه کرده ام؟ بلند شد روبه رویم ایستاد و گفت: با سعید تماس گرفتم و گفتم آن آپارتمان کوچک را برایمان بخرد. ما که از آن استفاده نمی کنیم. چرا استفاده می کنیم وقتی برای مرخصی به تهران می رویم توی خانه خودمان زندگی می کنیم خوب خان دکتر حاضرید از اینجا برویم یا آنکه مجبورم می کنید شما را بیرون کنم؟ بدم نمی آید اخراجم کنی ولی باید بدانی به عنوان تنبیه شام نخواهی داشت. چراغ ها را خاموش کرد زیر بازویم را گرفت و آرام در گوشم گفت: فراموش کردی که من اشپزی می دانم؟ گفتم: پس باید عجله کنم و گرنه مجبور می شوم از دست پخت تو بخورم. مطب را تعطیل کردیم و به سوی خانه به راه افتادیم

پایان

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید